www.takbook.com

خواب‌های غمگین

مجموعه داستان

نوشته:

اسماعیل زرعی

انتشارات آشنایی

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

سرشناسه : زرعي، اسماعيل، ۱۳۳۷ -
عنوان : خواب‌های غمگین: مجموعه داستان
نام پديدآور : اسماعيل زرعي
مشخصات نشر : تهران : اشنايي، ۱۳۹۲.
مشخصات ظاهري : ۱٤٤ ص.
شابك : ۹۷۸-٦۰۰-٦۹٦۰-۳۲-٦
وضعيت فهرست‌نويسي : فيپا
موضوع : داستان‌های کوتاه فارسي -- قرن ۱٤
رده‌بندی کنگره : PIR ۸۰۷٦ / ح ٦ ۹ ۱۳۹۲
رده‌بندي ديويي : ۸ فا ۳ / ٦۲
شماره‌ی کتاب‌شناسي ملي : ۳۳٦۱۷٤۰

انتشارات آشنایی

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

• **نام کتاب:** خواب‌های غمگین (مجموعه داستان کوتاه)
• **نویسنده:** اسماعیل زرعي
• **ناشر:** انتشارات آشنايي
• **طرح جلد:** الهام محمدپور
• **نوبت چاپ:** اول ۱۳۹۳
• **شمارگان:** ۱۰۰۰ نسخه
• **قیمت:** ۷۵۰۰ تومان
• **شابک:** ۹۷۸-۶۰۰-۶۹۶۰-۳۲-۶

نشاني: تهران - صندوق پستي ۳۳۹۹ - ۱۵۸۱۵ - انتشارات آشنايي
تلفن مرکز پخش: ۳۳۱۶۸۸۱۹ - ۰۹۱۲۳۷۰۹۲۸٤
Email :
ashenaei_pub@yahoo.com

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

سخنِ ناشر

استاد اسماعیل زرعی در سالِ ۱۳۳۳ در دیارِ غیورانِ کرمانشاه دیده به جهان گشود. این استان، سرزمینی است که چهره‌های بسیاری در ادب پرورش داده است. زرعی نیز همچون سلفِ آن‌خطه، نوشتن را ضمنِ نگاهِ عمیق در آثارِ داستان‌نویسی و مطالعه در زندگی و احوالِ انسان‌های دردمندِ روزگارمان، وظیفه‌ی بیانِ احساسِ همدلی خود قرار داده است و مانندِ بزرگانِ ادبیاتِ کرمانشاه از جمله میرزاباقرخسروی (نخستین رمان‌نویسِ سبکِ

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

نوین در ایران) و ابوالقاسم‌لاهوتی، رشید یاسمی، علی‌محمدِ افغانی و دیگران از قالبِ داستان و کمتر شعر برای طرحِ مفاهیمِ اجتماعی در نوشتن بهره جسته است.

اکنون با آثار متنوّعی که پدید آورده، زرعی کسی نیست که به معرفی امثال این صاحب قلم نیاز داشته باشد و آثارش معرف اهل نظر است.

او با انتشار کتاب‌هایی همچون:

«سفر در غبار»، «رؤیای برزخی»، «افسانه‌های عامیانه»، «سرزمینِ قصه‌ها»، «کمی از کابوس‌های من»، «رازِ معبدِ آفتاب»، «نوشته‌هایی که هرگز خوانده نشد»، «شوهرِ ایرانی خانمِ لیزا» (جنگ افزارهای معیوب)، «فصل‌ها نمی‌خواهند بروند»، «نفرین شده»، «روزشمار اموات» و دفتر شعر «چه می‌پرسی از سوگواران مجنون؟» کارنامه‌ی درخشانی از خود به‌جای گذاشته و چهره‌ی ماندگار ادبی شده است.

نَما و شَمای جامعه‌ی فرهنگی ما به گونه‌ای است که تنها کسانی در رسانه‌ها و مجامع ادبی و

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

هنری مجال ابراز وجود پیدا می‌کنند که تریبون در اختیار دارند و یا خود به دنبال آن هستند امّا سلوک اسماعیل زرعی و زرعی‌ها اجازه‌ی چنین موج‌سواری را نمی‌دهد. این وظیفه‌ی منتقدان است که آثار منتشر شده را به محک نقد، ارزیابی کنند و اثر موفّق را به مخاطبان، بیشتر و بهتر معرفی نمایند.

زرعی علاوه بر این‌ها، رمان «شادی‌های شوم» را آماده برای چاپ دارد. اکنون این کتاب دریچه‌ی دیگری را برای دوستداران ادبیات داستانی می‌گشاید

امید است مقبول خاطر نکته‌یابِ خوانندگان واقع شود.

جعفر سیّد- بهار ۱۳۹۳

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

۱- سخن ناشر ..... ص ۵
۲- خواب‌های غمگین ..... صفحه ۷
۳- مجتمع مسکونی صدف ..... صفحه ۷۶
۴- مهتاب ..... صفحه ۸۲
۵- آرامستان ..... صفحه ۸۸
۶- چیاسرخ ..... صفحه ۹۳
۷- حکایت ..... صفحه ۱۰۱
۸- خاموشی ..... صفحه ۱۰۴
۹- عنکبوت نفرین شده ..... صفحه ۱۰۶
۱۰-هاجر ..... صفحه ۱۳۹

This document was created using SOLID CONVERTER PDF
To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

خواب‌های غمگین

: هیچ فایده‌ای ندارد؛ انگار رفتنی است. بیا جلو، سر بگذار رو قلبش. گوش بده!...

رها شدم. تکیه زدم به سیاهی‌ها و یواشکی گوش دادم، بی‌آن که دیگر برایم مهم باشد؛ یا فقط گمان کردم نیست. تعدادِ ضربه‌ها بقدری بود که کم‌کم ذهن را هم کِرِخت می‌کرد. صداشان اتاق را پُر کرده بود؛ راهرو را؛

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

آسانسور را؛ آن پایین، خیابان را و حتا بام را. کافی بود کنارِ پنجره بروم، گوشه‌ی پرده را پس بزنم و ببینم؛ یا گوش به در بچسانم و بشنوم. نیازی به روشن کردنِ چراغ نبود؛ هرچند زدنِ کلید برق هم نتیجه‌ای نداشت؛ ساعت‌ها بود سراسرِ شهر در تاریکی غوطه می‌زد. تاریکی‌ای که کمک می‌کرد رعب و وحشتِ بیشتری منتشر شود؛ وحشت از سایه‌های پنهانِ در کمینگاه‌ها، از بسته شدنِ راه‌ها؛ و بدتر از همه، از تکرارِ واقعه. مانده بودم چه‌کنم؛ رو به کی ببرم؛ خودم را باخته بودم؛ در گردابی از بی‌پناهی که آرام‌آرام مرا در خودش می‌چرخاند؛ می‌چرخاند و به قعر می‌بُرد. خیال می‌کردم حالاست که از پا بیفتم؛ حالاست که یک‌مرتبه کار تمام بشود. با چشم‌هایی رک‌زده، نه با آرامش، نه با اطمینان که، دزدکی، محتاطانه، طوری که حضورم حس نشود، سر به اطراف می‌چرخاندم؛ سر که نه، فقط حدقه‌ی چشم؛ شاید ببینم، هرکَس، حتا یک نفر آشنا، آشنای دور حتا. و بی‌آن که لب باز کنم، ناخواسته، مکرر از نظرم می‌گذشت: چه بلایی سرم می‌آید؟... چه بلایی سرم می‌آید؟...

همین پرسش، مثل پرده‌ای چند لایه، مثل هاله‌ای متراکم مرا در خودش می‌فشرد؛ نفسم را بند می‌بُرد؛ آن‌قدر که هر لحظه ممکن بود به تقلا بیفتم، تقلای مرگ؛ اما قبل از آن که دو سرِ دایره‌ی نیستی به‌هم بیاید، آمد. آن‌هم چه آمدنی؛ در جلوه‌ای دوگانه. از یک نگاه به‌آنی؛ مثل نسیمی که ناگهان از سمتی ناپیدا بوزد و بی‌درنگ برود به پنهانگاهی دیگر؛ نسیمی که حتا فرصت نکنی نوازشش را رو موهات، رو پوستت حس کنی و بمانی، که آیا بود؟... که آیا وزید؟... یا فقط ساخته‌ی دلرحمی‌های خیالت بود معطر، بلند، بیست و پنج‌شش ساله، با موهای افشانِ سیاه و صورتِ به‌قاعده پهنِ مهتابی‌رنگ که ناگهان پرده‌ی دورِ افکارت را پاره کرد؛ جلوت ظاهر شد، پیش آمد و دستت را گرفت؛ دستِ یخ‌زده‌ای که انگار به رعشه هم دچار بود.

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

و از منظری دیگر، حضوری مقتدر، موثر، بسیار ژرف؛ که تا اعماقِ جسم و جان رسوخ کند؛ بشود پاره‌ای جدا نشدنی از تنت؛ از خاطراتت.

جینِ آبی پوشیده بود، با مانتویی به همان‌رنگ که از زیرش گوشه‌هایی از بلوز سپیدش پیدا بود. سینه به سینه‌ام ایستاد دستنوشته‌اش را لوله کرده، به کفِ دستِ دیگرش می‌کوبید و با چشم‌هاش در نگاه‌ام می‌خندید. چشم‌هاش حسِ نیمه شب‌های تابستانی جاده‌ای کوهستانی را تداعی می‌کرد؛ جاده‌ای خوابیده زیر نورهای متمایل به سرخِ آمیخته به مهتاب، با زوایای تاریکِ وهم‌آور؛ و صدای سکوتخوانِ سایشِ لاستیک بر آسفالت.

: این نگاه را می‌شناسم؛ این چشم‌ها را می‌شناسم!...

: چشم؟ فقط چشم‌هام را می‌شناسی؟...

: نه. فقط چشم نه. خودت را؛ خودِ خودت را؟...

: از کجا می‌شناسی... چطوری؟...

: چطوری؟!..

به ذهنم فشار آوردم. رو یادهام هنوز ردی از لایه‌های خاکستر مانده بود؛ لایه‌هایی که همه چیز را دور می‌کرد؛ مبهم می‌کرد؛ شَک می‌انداخت تو دلِ آدم.

: اما این که شک نیست. خودش است؛ خودِ خودش....

: خودِ خودش؟...

خسته شدم. جواب نمی‌آمد. رهاش کردم و به پرسشِ دیگر پرداختم: تا حالا این‌جور نگاه‌ام کرده بود؟... تا حالا این‌جوری با من حرف زده بود؟...

دختری می‌خواند و من گوش می‌دادم. من می‌خواندم و دختری گوش می‌داد. همین و همین.

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

: پس چطور پیوند خوردیم به‌هم؟... پس چطور جنسِ کلام‌مان عوض شد؟...

پاسخ نداشتم.

: اصلاً کجا ایستاده‌ام؟... چطور بلند شده‌ام؟...

سؤال پشتِ سؤال هجوم آورده بود اما نه جوابی داشتند و نه فرصتِ چندانی برای جستجو. بازبینیِ حالتِ دقایقِ قبل هم اهمیتی نداشت. مهم همین بود که گرمیِ وجودش را حس می‌کردم؛ رایحه‌ی مست کننده‌ی نفسش را بفهمی‌نفهمی؛ آرامشِ عمیقی را که ارمغان آورده بود؛ و شوقی که هنوز در لفافه‌ای ضخیم از بُهت دور خودش می‌پیچید. انگار با حضورش تاریکی رنگ باخت؛ صداها کم شد؛ و سکوتی گرم سخت در تقلا تا سر و سینه به در و دیوار بساید، تا همه جا سایه بیندازد.

: دیگر داشتم ناامید می‌شدم!

عاقبت بند از پای نفسم باز شد. توانستم حرف بزنم؛ یا فقط خیال کردم حرف زده‌ام. یکی از ابروهای نازکِ کشیده‌اش را بالا بُرد. چشم‌های درشتش پُر از تعجب شد؛ تعجبی آمیخته به لطف: ناامید؟!... ناامید از چه؟... خیال می‌کردی نمی‌آیم؟...

پوستِ بینیِ کوچکش کمی جمع شد؛ لب‌های خوشفرمش هم از سرِ مهر: آخی، بمیرم الهی!...

پاسخ که به درازا کشید، سؤالش را تکرار کرد. نجواکنان جواب دادم: می‌ترسیدم واقعه دوباره تکرار شود!

: واقعه، کدام واقعه؟!..

پسرکی سراسیمه جیغ زد. زنی آمد و گذشت. جوانی از درد به خودش پیچید. آماده شدم براش شرحِ ماجرا کنم؛ حتا لب هم باز کردم، اما ماندم: کدام واقعه!!!.

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

ابرو گره زدم؛ انگشت به پیشانی گذاشتم؛ پلک تنگ کردم و چشم دوختم به سقف، به در، و به درونم.

نه. شکل و شمایل از یاد رفته بود. نه فقط جزئیات، کُلِ قضیه هم. فقط تأثیرش مانده بود؛ آنچه در خاطره‌ها رسوب می‌کند و به دیواره‌ی یادها می‌چسبد؛ بی‌آن که قابل تشخیص باشد؛ مثل شعله‌های سرکشی که در دورانی دور خاکستر شده باشد.

ناچار، روزنامه را به طرفش دراز کردم؛ تکه کاغذِ کهنه‌ای که روش نوشته بودند: مجهول‌الهویه.

عکسی را هم انداخته بودند سیاه و سفید؛ تار؛ آن‌هم رو کاغذِ کاهیِ رنگ‌رو رفته؛ طوری که اصلاً نمی‌شد تشخیصش داد. فقط جسمِ مچاله‌ای بود رو آسفالتِ خیابانی، گوشه‌ی کوچه‌ی ماشین‌رویی، شاید هم خارج از شهر، کنارِ جاده. عکاس، هیچ دقت و سلیقه به‌کار نبرده بود؛ نه انتخابِ زاویه‌ی مناسب، نه تلاش برای شفافیتِ تصویر و نه حتا زوم رو چهره، که دست‌کم کمکی کند به متن: عکسِ فوق متعلق به مردی است حدوداً پنجاه ساله؛ متوسط‌القامه، با موهای کم پشتِ فلفل‌نمکی، پیراهنِ بلندِ سپید، پیژامه‌ی راه‌راهِ آبی و دمپایی.

همین. دیگر نه نوشته بودند کجا پیدا شده، چه اتفاقی براش افتاده و یا چرا عکسش را چاپ کرده‌اند. انگار حتا دل‌شان نیامده بود کلماتِ بیشتری براش هزینه کنند.

خنده از لبش پرید. روزنامه را گرفت. کمی به عکس زل زد؛ کمی به من. زیر و بالاش کرد؛ دور و نزدیکش بُرد؛ از زاویه‌های مختلف نگاه‌اش کرد و بعد پرسشگرانه چشم دوخت به چشمم: تویی؟!..

جواب دادم: همین. همین دیگر. کمی هم قاطی کرده‌اند؛ هم سن و هم خودِ عکس. لکه‌ها را ببین!

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

سعی کردم بیشتر توضیح بدهم؛ هیچ یادم نیامد؛ انگار بخش‌هایی از حافظه‌ام را از دست داده بودم؛ انگار محکم به کله‌ام کوبیده بودند؛ طوری که قسمتِ بیشترِ هرچه داخلش بوده بیرون ریخته؛ آثارِ چندانی از گذشته نمانده باشد.

نفسی که از سینه بیرون داد مثل آه بود؛ مثل مرغی که از قفس آزاد شده باشد؛ انگار پَر زد و رفت. شاید متوجه شد از من چیزی دستگیرش نمی‌شود. خودش دقت کرد بفهمد علتِ مرگ چه بوده؛ تصادف، سکته، و یا....

نتیجه نگرفت.

: آخر از یک جسمِ مچاله‌ی سیاه چه چیزی حالیِ آدم می‌شود جز مرگ؛ جز تنهایی و غربت؟

: او گفت یا من؟... مخاطبش من بودم یا پدر؟....

او هنوز غرقِ عکس بود، با لب‌های به‌هم فشرده؛ و من، بی‌صبرانه فقط در انتظار؛ با نفسی حبس شده. اما تنهایی و غربت، ناخودآگاه به ذهنِ یکی از ما خطور کرده بود؛ طوری که انگار از مدت‌ها پیش، از سال‌های دور، گوشه‌جایی موذیانه پنهان بوده تا این‌وقت، تا این دقیقه، که یکهو همراه با مرگ هجوم بیاورد و تنگ محاصره‌مان کند.

امان نداد حالت‌مان پایدار بماند. از قالبِ دقت بیرون آمد. شاداب و سرزنده شد. دستم را کشید به سمتِ در، طوری که انگار هیچ کلامی نگفته بودیم؛ هیچ حرکتی نکرده بودیم؛ نه نشستی، نه برخاستی، تعارفی، تصمیمی، و یا حتا این که چقدر از پیاله‌ی زمان کم شد تا راهی شویم.

قدم که بیرون گذاشتیم، آپارتمان هنوز موج می‌زد از ضربه‌ها، از ضجه‌ها. بوی دود می‌آمد؛ بوی سوختگی. آسانسور کار نمی‌کرد؛ ناچار پله‌ها را در پیش گرفتیم؛ در حالی‌که مرتب چپ و راست می‌شدیم، شکم تو می‌بردیم، خودمان را پس می‌کشیدیم، پیش می‌انداختیم، ویراژ می‌دادیم

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

مکرر تا به سیاهی‌های سوگوار ساییده نشویم، پا رو ناله‌ها نگذاریم یا خاطره‌ای را له نکنیم؛ بی‌اعتنا به پسرکی ترسان که سایه به سایه‌مان می‌آمد.

نفس‌نفس‌زنان، بریده‌بریده لب باز کردم: می‌دانستم می‌آیی عاقبت!

راست می‌گفتم. از مدت‌ها قبل نشانه‌هاش را دریافته بودم؛ رخ نمودنش را گمان برده بودم؛ نه آشکارا، از طریق خواب‌هام که یکهو همه غمگین شده بودند؛ در هر ساعتی از شب یا روز، همین که پلک می‌بستم، هرچه می‌دیدم، آمیخته به حزن بود؛ حزنی که تا اعماقِ وجود نفوذ می‌کرد؛ طوری قلبم را می‌فشرد که هراسان از جا می‌پریدم؛ خیسِ عرق، چشم می‌دوختم به گذشته‌ام که بی‌وقفه ته‌رنگِ شتاب‌هام را یدک می‌کشید؛ سرگشتگی‌هام را و هراس‌ها.

من می‌گفتم و او فقط گوش می‌داد؛ بی‌آن که حتا نگاه‌ام کند؛ تا بیرون، تا تو کوچه.

کوچه خلوت بود؛ و سکوت، یکباره سنگینی کرد؛ البته آن‌قدر گوارا که نفسی به آرامش کشیدم؛ نگاهی به آسمان انداختم، آبیِ آبی. آن دوردورها، فوجی کبوتر وسعتی را به نرمی می‌چرخیدند؛ و پیشتر، آفتابی به رنگِ طلا، از لبه‌ی بام‌های کوتاه و بلندِ کاهگلی و آجری پا آویخته بود. رایحه‌ی گیج کننده‌ی گُلنمِ آب بر خاک می‌آمد؛ بو سبزه‌ی تازه رُسته، و بو عید که کشیده می‌شد دنبالِ روزها.

روزنامه را از لای پیراهنِ صورتی‌اش بیرون کشید. گوشه‌ای، رو پاهاش نشست. دامنِ کوتاهِ زرد با راه‌راه‌های نارنجی پوشیده بود؛ جورابِ سپیدِ ساق‌کوتاه، و کفشِ قرمزِ براقی که بندش دور مچ‌های باریکش حلقه شده بود. هنوز بو نُقل و نان‌شیرینی می‌داد. کاغذ را سرِ زانوش گذاشت و دست کشید به چین‌های احتمالی‌اش. دو برگ از مجله‌ای مصور بود؛ تصاویری رنگی از هواپیمایی که قیروقاچ می‌زد تو آسمانی انباشته از لکه‌های سپیدِ ابر؛ و پایین، خیابان پُر بود از ماشین‌هایی که لایه‌های لوله‌ای شکلِ

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

بخار را به دنبال داشتند؛ و زن و مردی عینکی؛ و پسری با شلوارک و بلوزی آستین کوتاه و دختر بچه‌ای همسنِ خودش که موهای بورش را هم درست مثل او بافته، دو رشته کرده و عینِ دو طنابِ طلایی رو شانه‌ها و سینه‌اش انداخته بود، همه در کادرهای کوچک و بزرگِ تقریباً زرد رنگ؛ با نوشته‌هایی که نمی‌توانستم بخوانم؛ و همین مشتاقم می‌کرد دقیقتر شوم؛ بیشتر سر بکشم اما جرأت نکنم خودم را بچسبانم به او، از ترسِ قهر کردن‌هاش.

پرسیدم: چه هست؛ این عکس‌ها چه هستند؟

: قصه است؛ یک قصه‌ی خیلی‌خیلی قشنگ. بنشین تا برات بخوانم!

منتظر موافقت نماند؛ احتیاجی هم نبود. با صدایی دلنواز، با مکث‌هایی پیاپی، کلمه‌کلمه را به سختی خواند و معنا کرد. و من، گاه به تصاویر خیره شدم و گاه به دهانِ کوچکِ او؛ و نگاه‌نگاه‌هایی دزدکی به جثه‌ی ظریفِ کشیده‌اش، به صورتِ سپیدِ باریکش، به پاهای لاغرش که پُرزهای بسیار تُنُکِ طلایی داشت؛ به غروری کودکانه که در همه‌ی حرکاتش موج می‌زد و دلم غَنج زد برای هرچه بیشتر بودنش.

تنهایی دلپذیرمان به درازا نکشید. به فاصله‌ای کوتاه از هم، درِ چوبی دو خانه، یکی، درست روبه‌روی ما، جایی که زانوبه‌زانو نشسته بودیم؛ و دومی کمی بالاتر، قبل از خمِ کوچه، باز شد تا جمع‌مان چهار نفره شود؛ سه پسر و یک دختر؛ و دَم بگیریم: حمامک مورچه داره/ دور و برش کوچه داره....

رهگذرها می‌آمدند و می‌رفتند؛ زن و مرد، پیر و جوان، غرزنان برخی، تشویق‌کنان عده‌ای، و خیلی‌هایی که هیچ اهمیت نمی‌دادند به جیغ‌وویغ‌های کودکانه‌ای که کوچه را انباشته بود. حیف نماند تا بازی به آخر برسد. رفت تا شور و شوقِ من هم فروکش کند؛ بی‌آن که از خواندن بمانم؛ از ورجه‌ورجه کردن.

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

یکی از پسرها غرید: این دختره‌ی هم‌کوچه‌تان، اسمش چه هست... سُرور، چرا این‌جوری است؛ چقدر افاده‌ای!

دفعه‌ی اولی نبود کسی از او می‌رنجید؛ دخترِ بزرگتر همسایه‌ی خانه‌ی بغلی‌شان گفته بود: آه، گندت بزند کِرمِ زرد؛ انگار از دماغ فیل افتاده دختره‌ی لوس!...

نمی‌دانستم چطور کسی از دماغ فیل می‌افتد؛ فیل را هم فقط تو قصه‌ها شنیده بودم؛ اما شک نداشتم آنچه می‌گوید ریشه در دلخوری‌اش دارد. مهم نبود کسی از او برنجد یا نه. اتفاقاً اگر رنجشی پیش می‌آمد به نفعِ من بود؛ من می‌شدم تنها همدمش. درست مثل روزی که جمعی از بچه‌های محل به بازی نگرفته بودندش. بغض کرده و لب برچیده، درِ چوبی خانه‌ی ما را به صدا در آورد. قطره‌ای اشک در چشم‌هاش بود و ابروهای نازکِ طلایی‌اش گره خورده. داخل که آمد، رضایت داد برویم زیرِ درختِ تاکِ پیر، زیلوِ کوچکی را کنار باغچه، رو زمینِ آجرفرش پهن کنیم و دور از نگاهِ بزرگترها دکتردکتر بازی کنیم. یک مرتبه من می‌شدم مریض و دراز می‌کشیدم جلوش تا او با فرو کردنِ نرمِ پره‌ای کاه به قسمتی از تنم درمانم کند و دفعه‌ی دیگر او بیمار بود و من گرمِ مداواش؛ آن‌هم زیرِ جیک‌جیک و شاخه به شاخه پریدن‌ها و سرک کشیدن‌های گنجشک‌های شیطانی که آنی آرام‌مان نمی‌گذاشتند. آن‌هم درست هنگامی که رایحه‌ی معصومانه‌ی کودکی آمیخته بود با بوی غریزه‌ای غریب.

خانه، خالی بود. زیرزمین‌های تاریک با پنجره‌های ساخته شده از کاشی‌های سبزِ دالبُر دالبُر، هر سه؛ و اتاق‌های کوچک و بزرگِ روشان، پشتِ درهای بسته، همه نفس در سینه حبس کرده بودند؛ درست مثل هر بار که نوبتِ آمپول زدنِ من می‌شد و نفسم بند می‌رفت از اشتیاق.

سرخوشی دیر نپایید. چوب‌های زهوار دررفته ناله کردند و لولای زنگ‌زده‌ی در به جیروجار افتاد. هیئتی بزرگ، سیاهپوش، زنبیل به دست به

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

خیال من، داخل شد. اول فکر کردم مادرم است؛ عزیز، نه بی‌بی؛ نه بزرگ؛ نه یغور. کوتاه، توپُر؛ با سینه‌های برآمده؛ از خرید برگشته؛ از بازار. شاید جوابِ سلامِ ما را بدهد؛ جلو بیاید؛ با اشاره‌ی دست گنجشک‌ها را ساکت کند؛ حتا به تلافی فضولی‌شان بتاراندشان؛ تو چشم‌های ترسیده از گناه‌مان بخندد و نگاهی بیندازد به سبزه‌ها، به شقایق‌ها، به بابونه‌ها و خاکشیرهای لبه‌ی بام و در نهایت، بی‌آن که دل از تماشای آفتابِ زردی که جلو ایوان خوش لمیده بود بکند؛ لبه‌ی چادر را پس بزند و از داخل زنبیلِ پلاستیکی، آبنباتی، آدامسی، شکلاتی، یا دستِ‌کم دانه‌ای خیار، دانه‌ای زردک، یا هرچه، مهمان‌مان کند. که نکرد؛ که بیرون‌مان کرد؛ با توپ و تشر؛ با جیغ و داد: تخمِ جن‌های بی‌همه‌کس. حرام‌لقمه‌های!...

صداش کِش آمد و دنبال‌مان راه افتاد.

بیرون، اگرچه دیگر باران نمی‌بارید اما کوچه‌ی خاکفرش یکپارچه گِل بود؛ با چاله‌های کوچک و بزرگِ آب، که این‌جا و آن‌جا ایجاد شده؛ و برگ‌های زرد و نارنجیِ خشکِ خیس‌خورده‌ی توت‌ها و تاک‌های خانه‌ها که این سمت، پای دیوارها ریخته بود. قدم که برمی‌داشتیم، خِش‌خِش خُرد شدنِ برگ‌ها را می‌شنیدیم و چالاپ‌چالاپِ چسبندگی گِل به کفش‌هامان. کمی که رفتیم دامنش را بینِ زانوهاش جمع کرد. رو شیبِ ملایمِ ابتدای بن‌بست چمباتمه زد. دامن، بیشتر از آنچه باید بالا رفته بود. انگشت‌هاش را خم کرد؛ من‌هم؛ تا دست‌هامان قلاب شوند به‌هم. و عقب‌عقب رفتم تا سُر بخورد رو سرازیریِ لیز. او غش‌غش خندید و من گُر گرفتم از تماشا.

هوای ابری کمی سوز داشت؛ همین، راهِ رفت و آمدِ همسالان را بسته بود؛ اگرچه هرازگاهی زنی یا مردی از جلو بن‌بست رد می‌شد و نگاهی به ما می‌انداخت؛ اما من سراپا شور بودم؛ خستگی‌ناپذیر. مرتب اصرار می‌کردم بنشیند تا بکشانمش؛ بنشیند تا بکشانمش. بنشیند تا....

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

خسته که شد، ناراضی، بن‌بست را پشتِ سر گذاشتیم. انحنای کوچه را در پیش گرفتیم. مسافتی بالاتر، تو محوطه‌ی وسیعی که کوچه‌های پُر پیچ و خمِ متعدد را انشعاب می‌داد، شیرِ قهوه‌ای‌رنگِ آب بود که برخلاف همیشه هیچ زنی کنارش ظرف نمی‌شست، رَخت نمی‌شست و یا سطل‌سطل آب نمی‌بُرد خانه‌اش. شاد و خندان دست‌هامان را شستیم؛ کفش‌های گِلی شده را هم؛ بی‌اعتنا به سردی آب که مثل تیغ نیش می‌زد به پوست؛ و بی‌اهمیت به سرما که نُکِ دماغ و رو گونه‌هامان را سرخ کرده بود؛ تا سروکله‌ی (ابوقداره) پیدا شد، بزن‌بهادرترین لاتِ محله، با ردِ متعددِ چاقو و خالکوبی‌های رو صورت، رو گردن، سینه، بازوها و حتا مچِ دستش. نزدیک که شد، سیگار را کنج لبش گذاشت. خم شد. پنجه‌ی تیره‌اش را زیرِ آب گرفت. نگاهی به شتک‌های گِلِ رو ساق‌های باریکِ او انداخت و غضبناک در نگاهِ ترسیده‌ی من خندید. لب که جنباند، سیگارش لرزید. غرید: توله‌سگ، خوب دید می‌زنی برای خودت به بهانه‌ی بازی، ها؛ خیال کردی هیشکی نمی‌بیندت؟...

و یکهو رو سرم ترکید: ها؟...

ضربه‌ی صداش به عقب پرتم کرد. ترس و بُهت به‌هم آمیخت و پرسشی که مثل برق آمد در وجودم نشست: کی از جلوِ بن‌بست رد شده بود!؟..

فرصتِ سرافکندگیِ بیشتر نداد. منتظر جواب هم نماند. با دستِ آبچکانش به پسِ کله‌ام کوبید. صداش نرم شد و در گوشم نشست: بی‌خیال، خوش باش قُزمیتِ مُردنی!

آن وقت‌ها خیلی لاغر بودم؛ به همین قدوقواره‌ی تو؛ دور از جانِ مادرت. یادم نیست سیگارِ خیسِ پرت شده داخلِ حوضِ کوتاهِ سیمانی را برداشت یا نه؛ اما وقتی می‌رفت، حریصانه، خشمگین و با حقارتی که به جانم ریخته بود، پیکرِ زمخت و شانه‌های پهنش را می‌پاییدم که مرا در حسرتِ

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

بزرگ شدن می‌نشاند؛ در حسرتِ قوی شدن. بدون‌شک اگر قوی بودم نمی‌گذاشتم کسی بیاید به پسِ کله‌ام بکوبد؛ سرم غر بزند و بدتر از همه، او را درست مقابل چشم‌های متعجبم ببرد؛ هرچند آمد، جوان، میان‌بالا، موسیاه، با لب‌هایی کلفت زیرِ سبیلی قیطانی[1]؛ سر و صورتی صفا داده؛ با کت و شلواری نو؛ مردی کاملاً آشنا. لُپِ مرا نوازش کرد و دستِ او را گرفت بُرد. جرأتِ اعتراض نداشتم. خشکم زده بود. حیرت‌زده از این که چه راحت همراه‌اش می‌رفت؛ بی‌کمترین گلایه‌ای؛ حتا بی‌آن که سر برگرداند و مرا ببیند؛ منی که مهربان‌ترین همبازی‌اش بودم؛ منی که یک دفعه تنها مانده بودم؛ تُهی شده بودم.

همین که از نظر دور شدند، بغضم ترکید. هراسان، نفس‌نفس‌زنان خودم را به انتهای بن‌بست رساندم؛ به دلِ سکوتِ نمناکی که نگران نشسته بود. کوبه‌ی آهنی را به طوقه‌ی زیرش کوبیدم، پشتِ سرِ هم و پُر توان؛ توانی که اندازه‌ی دست‌های کوچکِ من بود. و فریاد زدم: خاله مریم. خاله مریم. خاله مریم!...

پا پس کشیدم. به روزنه‌ای که وسطِ دیوارِ بلندِ کاهگلی بود چشم دوختم. فریاد زدم. دوباره در کوبیدم. سراپا ترس. یکپارچه خبر؛ یکپارچه هیاهو؛ آن‌قدر تا عاقبت آمد؛ با صورتِ گِردِ سرخ و سفیدش؛ با قدِ کوتاهِ گوشت‌آلودش؛ هن‌هن‌کنان و با اعتراضِ مادرانه‌ای که در کلامش موج می‌زد. امان ندادم. بریده بریده، اشک‌ریزان شرحِ ماجرا کردم: خاله جان، بُردند. سُرور را بردند خاله جان!...

خنده‌ای مهربانانه به لب نشاند: کجا دیدی‌شان... سرِ کوچه؟

[1]- سبیل قیطانی: سبیل بسیار نازک و کوتاهی که به نخِ قیطان تشبیه شده باشد.

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

منتظر جواب نماند. مچم را گرفت، بُرد داخلِ حیاط. گفت: آمده بودند داماد سلام[1]!

گفت: همین‌جا باش تا برگردم!

رو سکوی یکی از تاقنماها نشستم، بی‌آن که از هق‌هق بمانم، از شور و شتاب هم؛ تا او بالا رفت از راه‌پله‌ی باریکِ گچکاری شده؛ از سنگ‌های بزرگِ خاکستری‌رنگ. داخل مهتابی پیچید. در سبزِ چوبی با شیشه‌های چهارگوش را باز کرد. رفت تو و بلافاصله برگشت. مشتش بزرگ شده بود. من هنوز زار می‌زدم: بُردند. خاله مریم، سُرور را بردند!...

مشت را خالی کرد داخلِ جیبم؛ سه‌چهار دانه نان‌شیرینی بود، و مقداری نُقلِ بیدمشکی. دست رو سرم کشید. دلداری‌ام داد: عزیزکم ناراحت نباش. نبردندش که. مگر کسی می‌تواند به‌زور ببردش؟ خودش رفته، خودمان دادیم ببرندش. مگر دیشب با مامانت نیامدی عروسی‌ش؟!...

عزیز قهر و اخم‌هاش با بابام را فراموش کرده بود و وسطِ معرکه غوغا می‌کرد. پیراهنی بلند از تورِ سیاه با پولک‌های براقِ نقره‌ای پوشیده و موهای همیشه کوتاهِ چتری‌اش را رگه‌رگه رنگ‌های گوناگون زده بود. بینِ حلقه‌ی رقصندگان به تنهایی پا می‌کوبید، دست می‌افشاند، دستمال می‌چرخاند و تندتند سینه‌ی بزرگش را می‌لرزاند. طلاهاش و قطره‌های درشتِ عرقِ رو صورت و گردنش همه زیر نورِ چراغ‌ها برق می‌زدند. زن و مرد شده بودند تماشاچیِ او. گیج شدم. بی‌آن که از گریه بمانم پرسیدم: عروسی‌ش... خودتان دادید!...

: آره عزیزم. تو هنوز این‌چیزها حالی‌ت نیست، تو هنوز بچه‌ای طفلکم!

---

[1]- در برخی مناطق رسم است فردای شبِ زفاف، داماد به خانه‌ی پدر و مادر عروس می‌رود تا ضمن پذیرایی‌اش، هدیه‌ای هم با عنوان (خلعتی) از آن‌ها بگیرد.

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

صدای نرمش را در گوشِ جانم ریخت. انگشت‌های گرمش را به گونه‌هام کشید. خواست آرام بگیرم، دلتنگی نکنم، اشک نریزم. مرتب صدام کرد.

با نوازش‌هاش بیدار شدم. قبل از آن که پلک باز کنم، خیال کردم هنوز خاله مریم است؛ یا مادر. خیال کردم مادر کنارم نشسته؛ خم شده، طوری که موهای سیاهِ بلندِ چین‌چینش چهار طرفِ سر و صورتم، رو بالش و پتو ریخته؛ صورتِ به‌قاعده پهنِ مهتابی‌رنگش را نزدیکِ صورتم آورده و با چشم‌های درشتِ زیرِ ابروهای نازکِ کشیده‌اش، خیره‌ام شده است. انگشت‌های بلندِ نرمش را رو گونه‌هام، زیر پلک‌هام می‌کشد و عطر نفسش را، کلمه‌های گواراش را رو وجودم می‌ریزد؛ رو جثه‌ی ریزه‌ی غرقه در غمم تا آرامم کند؛ تا دلداری‌ام دهد. و من، بی‌آن که از هق‌هق بمانم، زل‌زده‌ام به او که کم‌کم پس کشیده می‌شود؛ پس و پس‌تر؛ تا به کنجِ اتاقِ دو دری برسد، نزدیکِ لنگه‌ای از درِ چوبیِ قطورِ قهوه‌ای‌رنگ که باز شده است رو به حیاطِ آجرفرش؛ رو به حوضِ آبیِ مواج با تلاطم‌های ریز و ماهی‌های سرخ و سیاهِ متعددش؛ و رو به آسمانی آبی‌تر، با لکه‌های کوچک و بزرگِ ابر در دوردست. پس‌پس می‌رود تا عوض شود؛ بشود عزیز؛ عزیزِ قد کوتاه؛ بنشیند رو قالیِ زمینه‌سرخِ پُرز بلند با نقش و نگارهای تنیده در هم. تکیه بدهد به کومه‌ی رختخواب‌های پیچیده در موجی[1] رنگارنگ. و گیوه را سرِ زانوش بگذارد. یک دست به آن و با دستِ دیگر مکرر دلیوان[2] را از بیرون، از لابه‌لای بافته‌های ریزی که دیواره‌ای را شکل داده‌اند فرو ببرد و از داخلش بیرون بکشد؛ فرو ببرد و بیرون بکشد. همراهِ با صدای کشیده شدنِ نخ و همراه با قد کشیدنِ تدریجیِ دیواره، نرم‌نرم مویه‌کند؛ دقیقاً مثل مادر؛ مویه‌ای دلگیر، همراه با

[1]- موج: نوعی بافتنی اغلب از پشم، اندازه و یا کمی بزرگتر از پتو، با رنگ‌های بسیار گرم که به جای شمد و نیز به عنوان روانداز استفاده می‌شد.
[2]-دِلیوان: سوزنی خیلی بزرگ برای دوخت و دوزِ پارچه‌های ضخیم.

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

آه‌هایی هرازگاهی؛ همراه با قطره‌های اشکی شاید، برای از دست دادنِ برادرِ جوانمرگش انگار؛ برای قوم و خویش‌هاش که ازشان دور مانده گویا؛ و شاید برای جوانی و زیبایی زنی کوتاه که آرام‌آرام، بی‌حاصل، بی‌حاصلِ بی‌حاصل که نه، کم عیش و نوش‌تر از آنچه می‌خواهد، از دست می‌رود؛ و یا زنی بلند، عاشق و قانع که ناخواسته، در خانه‌ای خاموش فنا می‌شود.

اما پلک که باز کردم، هیچ کدام نبودند؛ بچه هم نبودم. اولین چیزی که دیدم شلوارِ جینش بود؛ قالبِ زانوهای کلفت. لبه‌ی تختم نشسته بود و دست به صورتم می‌کشید. صدام می‌کرد. هشیاری‌ام را که دید، پرسید: چته؛ چرا این‌قدر بیقراری می‌کنی؟... خواب می‌دیدی؟

: خواب می‌دیدم؟!.. خوابیده بودم؟!.. کی؟!.. مگر نرفتیم بیرون؟...

نپرسیدم. نگفتم. فقط از ذهنم گذشت. خیسِ اشک. خواستم بگویم: گفتم که، خواب‌هام همه غمگین شده‌اند؛ مدت‌هاست!

مدت‌ها بود پدر می‌آمد از راهی دور؛ از جایی ناشناخته؛ انگار غبارآلود، خسته؛ با قیافه‌ای گرفته، نه اخم‌آلود که؛ هیچ‌وقت اخمش را ندیدم؛ هیچ‌وقت توپ و تشرش را نشنیدم. می‌گفت: غم و غصه‌هایی که برات گذاشتم، با این همه محرومیت که خودت هم گرفتارش هستی، بس است. دیگر انصاف نیست غرولند بکنم. آخر مگر من چه کردم تو زندگی‌م برای تو؟...

می‌آمد می‌رفت در قالبِ من. می‌شدم او؛ می‌رفتم تو خاطراتش. می‌شدم قهرمانِ ماجراهاش. ماجراهایی که هیچ‌کدام سرانجامِ خوشی نداشت. خواستم بگویم: تنها تفاوتِ من و بابا این بود که او زن‌بابا داشت و من نداشتم!

خواستم ماجرای سوختنِ لُمَبرش را بگویم با کفگیرِ داغ؛ و داغ و درفش‌های بی‌شمارِ دیگری که یک عمر تحمل کرد؛ اما حیفم آمد دلش را به درد بیاورم؛ خصوصاً با صفیرهایی پیاپی که هنوز به گوش می‌رسید؛ با ضجه

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

و فریادی که همه جا را پُر کرده بود؛ و بو سوختگی و مرگ؛ آن‌هم در تاریکیِ چسبناکی که چهره‌مان را، قواره‌مان را در وّهم می‌نشاند. باید به جای کمک به انتشارِ بیشترِ درد و رنج، کاری می‌کردم دستِ‌کم شاد جلوه کنیم؛ اما با چه؟... چطوری؟...

به فکرم رسید اسمش را بپرسم؛ شاید جوابش شادی به ارمغان بیاورد؛ شادی‌ای آشکار، عمیق و ماندنی. چه جواب می‌داد؟...

شاید که نه، حتماً می‌گفت: س... س... س....

(س)ها سرِ زبانم آمدند و گیر کردند؛ در مغزم شروع کردند به رژه رفتن. سُرور که نبود، مطمئنم؛ هرچند دیگر هیچ‌وقت ندیدمش؛ ندانستم کجا بردندش؛ چه به سرش آمد؛ اما اگر به‌فرضِ محال هم می‌دیدمش، بدون‌شک در همان نگاهِ اول می‌شناختمش؛ در هر قد و قالبی که بود و به هر شکلی؛ دخترکی که ناگهان از کوچه‌های کودکی‌ام پَر زده، رفته بود. اما این، سرور نبود. اسمِ مستعاری که با س شروع شده باشد هم نبود. سِ خالی هم که نمی‌شد باشد؛ شاید سوسنی، سیمینی، سنوبری، صنم‌بری، سیمایی، سیمایی، سی....

: سیما خانم، سیما جان!...

صدای زنِ همسایه می‌آمد، از پشتِ تیغه‌ی نازکِ بینِ دو حیاط. دستش را هم بالا گرفته بود تا کاسه‌ی چینیِ گُلسرخی پیدا باشد: سیما جان نذرت قبول؛ خدا قبول کند انشاالله!

آشِ‌رشته‌ی نذری؛ خوشمزه‌ترین غذایی که دوست داشتم؛ خصوصاً وقتی که رشته‌های بلند را بین لب‌هام می‌گذاشتم و با هورتی ممتد بالا می‌کشیدم؛ مارِ زردِ باریکی بود که یواش یواش به لانه‌اش می‌رفت.

کاسه که گرفته شد، زنِ همسایه گفت: نیفتد. قبول باشد. انشاالله هرچه زودتر خبرهای خوش بشنوی؛ راحت بشوی به امیدِ خدا!

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

جوابش آهی سرد بود که از سینه بیرون آمد؛ همراه با قطره‌ای اشک شاید که به آنی بیرون پرید و رو گونه لغزید؛ و صدای بغض‌آلودی که همراه با بوِ سوختگی جواب داد: کی؟... کی دیگر صغرا خانم جان؟ به خدا جان به لب شده‌م؛ دیگر دارم دق‌مرگ می‌شوم. شب و روز یک چشمم اشک است و یک چشمم خون؛ ولی مگر خلاصی دارم؛ ولی مگر چاره دارم. از ناچاری پناه برده‌ام به صاحبِ نذر؛ مگر خودش گره از کارش باز بکند!

جینِ آبی پوشیده بود، با پیراهنِ سفیدِ یقه مردانه که تا نزدیکی‌های رانش کشیده می‌شد. رایحه‌ی مادرانگی‌اش در جانم می‌نشست. جواب شنید: حق داری سیما جان. دخترم، عزیزم، حق داری. مرد، چراغِ خانه است؛ ستونِ خانه است. دور از جان، خراب بشود خانه‌ای که مرد توش نباشد. مردِ تو هم برمی‌گردد سرِ خانه و زندگی‌اش. درست می‌شود به خدا. من دلم روشن است. ولی یک چیزی می‌گویم ناراحت نشوی ها؛ می‌دانی که خیلی دوستت دارم؛ یعنی مثل بچه‌ی خودم....

بچه که گفت، حرفش ناتمام ماند؛ بغض کرد؛ بعد با صدایی گره‌دار ادامه داد: اگر چیزی می‌گویم از راهِ دلسوزی است، خودتان هم بی‌تقصیر نیستید. آخر چپ و راست، هر کس از راه می‌رسد را راه می‌دهید خانه که چه؟... همه که خوب نیستند.؛ همه که محرم نیستند!

دوباره آه، دوباره سوز؛ و جوابی که بیشتر شبیه ناله بود: چه بگویم والله خواهر جان، شوهرم است و رفیق‌هاش؛ به قولِ خودش مهمان‌های عالی‌قدر!

: خب، یک مرتبه، دو مرتبه؛ آدم چند مرتبه باید سرش به سنگ بخورد تا به خودش بیاید؟

و صداش آمیخته به تمسخر شد: مهمان‌های عالی‌قدر!...

مکث کرد.

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

مکث کردم. اگر می‌پرسیدم چه؟... قهر نمی‌کرد؟... اخم نمی‌کرد؟... گلایه که: چه زود همه چیز را فراموش کردی؛ چه شد آن همه دلدادگی؛ چه شد آن همه انتظار. داستان‌ها هیچ، حتا یک اسم هم یادت نماند؟

دلدادگی و انتظار را بروز نداده بودم، مطمئنم. به اسم هم اصلاً فکر نکرده بودم، اگرچه مدام دیده بودمش در همه‌ی عمر؛ آن قد و بالای رعنا، کمرِ باریک، پوستِ مهتابی‌رنگ، گردنی که آن‌قدر لطیف بود آدم هوس می‌کرد گازش بگیرد، مثل دراکولا؛ دراکولا که یادت هست، با هم رفتیم سینما؟ آن رایحه‌ی مست کننده‌ی دایمی که از سراسرِ وجودش منتشر می‌شد؛ صداش که انگار سروشی غیبی بود؛ و نگاه‌اش که انسان را لُخت می‌کرد؛ شناور در اقیانوسی از لطف، از مهر، از زیباییِ جاودانه. جا برای پرسیدن نمی‌ماند. تازه، هرچه صداش می‌کردم، کمش بود. چه اسمی می‌توانست این همه حُسن را یکجا داشته باشد؟...

نپرسیدم؛ بیشتر از ترسِ رنجانیدنش. قناعت کردم به سیما؛ جز سیما چه می‌توانست باشد؟... دوباره از خاطرم گذشت بگویم: می‌دانستم عاقبت می‌آیی!

بگویم: از مدت‌ها قبل نشانه‌هات را دیده بودم؛ رخ نمودنت را گمان برده بودم؛ نه آشکارا که، از طریق خواب‌هام؛ همه‌شان یکهو غمگین شده بودند!

بگویم تا برقِ دندان‌های ریز و سپیدش در سرابِ نگاه‌ام بچکد؛ تا چشم‌های افسونگرش دستپاچه‌ام کنند قسم بخورم: راست می‌گویم به جانِ خودت!

به جانِ خودت را لرزان بگویم. نمی‌دانم لب بگزم یا نه، اما دلم فرو ریزد: نکند دروغ گفته باشم؟.. چرا قسم خوردم؟!..

هرچند آن‌قدر زیباست که راست و دروغم را اهمیت ندهد؛ پنجه‌ام را بفشارد و قهقهه سر بدهد. خنده‌ای ریز و سرشار از شعف؛ بی‌اعتنا به

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

رهگذرِ پیرِ ژولیده مویِ ژولیده رو که ابروهای پُر پشتِ بلندش را گره می‌زند و منزجر نگاه‌مان می‌کند؛ غرزنان، دور گرفته از ما، از کناری می‌گذرد. و همین، توپِ خنده‌ی مرا هم می‌ترکاند. کوچه ناگهان سرشار می‌شود از غش‌غشِ شادی. شادی‌ای که پرده‌های متعددِ بُهت را پاره می‌کند.

نه، نگفتم، لام‌تاکام؛ هیچ؛ اصلاً لب نترکاندم چون دیگر نباید وقت را هدر می‌دادم؛ از وحشتِ تکرارِ آنچه پیشتر واقع شده بود. پایین هم که رفتیم، در کوچه پسکوچه‌های پدر نماندم تا خاطره‌ی سُرور تکرار نشود؛ تا یادِ بی‌بی‌اش نیاید یا عزیزش؛ یکراست به خیابان پیچیدم؛ بینِ تراکمِ ماشین‌ها، رفت و آمدها، سر و صداها؛ و مردمی که پیاده‌روها را اشغال کرده بودند. مغازه‌دارها چراغ‌های متعددِ پُر نورشان را روشن کرده بودند؛ همین‌طور تابلوهای نئونِ رنگارنگِ اغلب چشمک‌زن را. گفتگوها، خنده‌ها، سروکله زدن‌های فروشندگان و خریداران، دعوت به دیدار و انواع تبلیغاتِ مختلف با نورهای متنوع، همه به‌هم آمیخته بود. خیابان موج می‌زد از ازدحامی لذتبخش. و ما، در آن هیاهوی خوشبخت پیش می‌رفتیم؛ همگام با هم؛ چسبیده به‌هم. طوری هماهنگ با من قدم برمی‌داشت که در همه حال بخشی از بدنِ ظریفش به بازو، به سینه و هرازگاه به قسمتِ بالاتر از زانوم تکیه داشته باشد؛ آن‌هم با تنی که هُرمِ جاده‌های تابستانی را داشت؛ هُرمی کَشَنده. و با پچ‌پچه‌هایی رویاگونه، که گرمی نفسش لاله‌ی گوشم را نوازش کند.

هنوز تا موقع شام خیلی مانده بود. از کافه‌ای مملو از جمعیت، دو بستی قیفی گرفتم تا لیس‌زنان به گردش ادامه بدهیم؛ خصوصاً برای دید زدنِ نُکِ زبانِ کوچکِ صورتی‌رنگش که دم‌به‌دم به سفیدی ساییده می‌شد. این بار بازو حلقه کرده بودیم و به صدای بلند می‌گفتیم. کسی به ریزخندهای گه‌گاهیِ ما اعتنایی نداشت؛ همان‌طور که ما، شاید هم فقط من، اهمیتی به هیچ تنابنده‌ای نمی‌دادم؛ به جهانی اگر سراپا خشم.

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

هوای خوشِ نیمه‌های بهار بوجدمان آورده بود؛ خصوصاً که قرصِ کاملِ ماه؛ هرچند قدم نورِ نقره‌ای خنک کننده‌اش را از لابه‌لای شاخه و برگِ بیدها و چنارهای سر به آسمان ساییده عبور می‌داد و بر سطحِ خیابان، به کفِ پیاده‌رو و زیرِ پای مردم می‌ریخت. آن‌به‌آن عطری، ادوکلنی، بوِ سیگاری، دودِ جگرکی‌ای، روغنِ سرخ کرده‌ای همراه می‌شد با آهنگ‌هایی شاد که از بلندگوِ ماشین‌های گذرا و از داخل مغازه‌ها بیرون می‌ریخت. برخی آهنگ‌ها آن‌قدر مجذوبش می‌کرد که گاهی تکه‌ای‌شان را عیناً، البته آهسته، زیرِ گوشم نجوا کند؛ قروغمزه به چشم و ابرو بدهد؛ افسونگرانه شکلک درآورد و تندتند حلقه‌ی دستِ ظریفش را دور بازوم تنگ‌تر کند؛ سینه به شانه‌ام بساید و ریزخندش را سر بدهد.

مقداری که رفتیم، به پارک رسیدیم. سیاهی درخت‌ها بقدری بالا کشیده بودند تا سر و گردن‌شان زیرِ آبشارِ ماه نقره‌ای شود؛ و با هر وزشِ ملایمی، شاخه‌هاشان خم و راست می‌شد تا از فاصله‌هایی که بین‌شان به‌وجود می‌آمد؛ چراغ‌ها چشمک بزنند. آن‌دوردورها، رو تپه‌ی کوتاهی انگار، سرخی آتشی بینِ سیاهی‌ها سعی می‌کرد خودش را به رخم بکشد که اهمیت ندادم. نه به آتش و نه به جوان‌بچه‌ای که بی‌وقفه کوچک و بزرگ می‌شد؛ پیدا و پنهان می‌شد؛ بی‌آن که غیر ببیندش. رو نیمکتی از سنگ نشستم؛ او هم، بعد از آن که دامنِ مانتوِ آبی‌اش را جمع کرد؛ زانو شلوارِ جینش را پایین کشید تا ساقِ پاش پیدا نباشد. چای خوردیم. چیپس گرفتیم. نیم‌نگاه‌های انداختیم به رفت و آمدِ زوج‌های جوان. اخم کردیم به گداهای سمجی‌که یکریز دوروبرمان می‌پلکیدند. اهمیت ندادیم به پسرکی که یکی از روزنامه‌هاش را گرفته بود سرِ دست و مکرر داد می‌زد. در عوض زل زدیم به پیرمردی تنها، با موهای سر و ریشِ یکپارچه سپید که بی‌وقفه با مخاطبِ خیالی‌اش حرف می‌زد؛ سر و دست تکان می‌داد؛ تهدیدش می‌کرد؛ تشویقش می‌کرد؛ نصیحت. دل براش سوزاندیم. یواشکی به حرکاتش

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

خندیدیم. از فیلمی که گویا شبِ قبل دیده بودیم و یک صحنه‌اش با آنچه می‌دیدیم شبیه بود حرف زدیم. بعد، از سفری که انگار رفته بودیم شمال یا جنوب؟... شمال شاید، طبقِ نشانی‌هایی که می‌داد. حاشیه‌ی جنگل، شیفته‌ی آن همه درخت، بیمِ گم شدن از طرفی و لذتِ ماجراجویی از طرفِ دیگر. رفتنِ لبِ دریا و زل زدنِ به تلاطمِ آب. وسوسه‌ی تن دادن به موج‌های پابوس؛ زیرِ چتر داغِ تابستان. آیا عاقبت به دلِ جنگل هم زده بودیم؟... آیا لابه‌لای تنه‌ی قطورِ درخت‌ها، مخفی هم شده بودیم؟... زیرِ قارقارِ بی‌امانِ کلاغ‌ها؛ زیرِ جیغ‌های گوشخراشِ پرنده‌های ناشناخته؛ زیرِ زمزمه‌ی مرموزِ برگ‌ها؛ و سکوتی که همه‌ی صداها را در خودش تحلیل می‌بُرد؛ طوری که در نهایت به‌جان می‌آمدیم؛ یکدیگر را صدا می‌کردیم؛ تأخیر که می‌افتاد خیال‌های ناجور هجوم می‌آورد. هراسان می‌شدیم؛ التماس می‌کردیم؛ قسم می‌دادیم: خودت را نشان بده... جانِ من خودت را نشان بده. زَهرَه‌ام می‌ترکد ها. جانِ من!...

پوستِ بازوش را نشان داد و گفت: خوب برنزه نشدم!

لب برچید. بین قهر و آشتی، اصرار کرد: یک دفعه‌ی دیگر باید برویم ها؛ اصلاً هر سال باید برویم لبِ دریا!

: چشم؛ چشم فدات شوم!

هرچه می‌خواست به دیده‌ی منت می‌پذیرفتم، هرچه می‌گفت با دل و جان می‌شنیدم تا احساسِ گرسنگی‌اش، که راهی رستوران‌مان کرد.

نیمه‌های شب، به آپارتمان برگشتیم؛ خوشحال از گردشی بی‌نظیر. سرشار از لذتِ همدمیِ بی‌سابقه. غرقه در آرامشی رویایی. لباس عوض کردیم. کمی رو مبل ولو شدیم. به قفسه‌های کتاب زل زدیم. حتا من بلند شدم نزدیکِ میز تحریرم رفتم. دستی رو نوشته‌هام کشیدم؛ دستی به سر و گوشِ کامپیوتر. وسوسه‌ی تایپِ همین دقایق می‌رفت بنشاندم پشتِ میز که سوتِ کوتاه و ظریفش را شنیدم. نزدیکِ دیوار ایستاده بود؛ روبه‌رو قابِ بزرگِ

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

زنی به‌تمام آراسته، غرق در تورهای سپید مرواری‌دوزی شده؛ کنارِ مردی با پیراهنِ سپید و کت و شلوارِ سیاه، شیک. سر انگشتِ کشیده‌اش دوسه ضربه به قاب زد که معنی‌اش را دقیقاً نفهمیدم. شاید می‌خواست بپرسد: عکسِ شبِ عروسی ماست؟... این منم؟... این تویی؟.... یا صبر کن ببینم... نکند پدر و مادرتند؟...

و به هلهله‌ی سیاهی که قاب را احاطه کرده بود اشاره کند؛ اما برقِ چشم‌هاش اجازه‌ی تعمق نداد؛ خصوصاً گوشخندِ لب‌های شعله‌ور کننده‌اش که میله‌های سینه را پاره می‌کرد. تن به اشتیاقِ سوزاننده و سیری ناپذیرِ جوانی دادیم. تراشه‌های وّهم را از خود تکاندیم و همچنین ذراتِ شکننده‌ی حصارِ ظریفی که به عنوان فاصله‌ی بینِ خود ساخته بودیم. به آغوش ململ و ساتن و مخمل خزیدیم. رایحه‌ی عطرِ او و بو تندِ ادوکلنِ من به‌هم آمیخت. سکوتِ سرخِ اتاق شاهدِ زمزمه‌ها شد. شاهدِ داغ و داغتر شدنِ هوا؛ و گاهخندهای او البته.

هنوز چنگ به نرم‌صخره‌ها می‌زدیم، نفس‌زنان، خیسِ عرق، در راهِ قله بودیم که تقه‌ای به در خورد. ناگهان از رفتن ماندیم. گوش دادیم به امیدِ این که اشتباه شنیده باشیم. شاید صدا از آپارتمانِ مجاور باشد؛ شاید از پایین، تو خیابانِ شب؛ شاید رو بام، که فاصله‌ی چندانی نداشت با ما؛ و یا از هر جای دیگری جز درِ اتاق؛ اتاقی که گمان می‌کردیم امن است.

ضربه تکرار شد. اشتباهی در کار نبود؛ این را ضرباتِ بعدی گفت بلندتر و با مکثِ کمتر؛ آن‌به‌آن هم شدت گرفت؛ آن‌قدر که مجال نداد بپرسیم؛ کاملاً بپوشیم؛ یا دست‌کم به فکر چاره باشیم موقعِ مقابله. در که باز شد، آمد تو، به قامتِ من؛ اگرچه هر جا که رفت صورتش در تاریکی می‌ماند اما بقدری آشنایی را پراکند که هیچ واکنشی نداشته باشم. به آنی دستش را گرفت تا از رختخواب جدا شود؛ پشتِ سرش کشیده شود؛ با او برود؛ در حالی که سعی می‌کرد با دستِ دیگرش که آزاد بود، جای‌جایی از جلو

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

پیراهنِ بلند توری‌اش را بگیرد و به‌هم بیاورد. کبوتر سپیدی بود پرپرزنان که دنبالِ شاهینی می‌رفت؛ بی‌اعتنا به من. من که نه، مجسمه‌ی دربانی با لباسِ زیر. همچنان دستگیره به دست، جلو در ایستاده بودم. دربانی که زمان را فراموش کرده بود. مکان را فراموش کرده بود؛ حتا خودش را؛ تا دقایقی طولانی؛ تا ساعاتی ممتد؛ تا زمانی که پاهاش از خستگی به مورمور بیفتد؛ کم‌کم به خودش بیاید؛ گیج و گنگ نگاهِ سرگردانش را به اطراف بدواند؛ به اتاقی که یکهو خلوت شده باشد؛ خالی شده باشد؛ دلگیر؛ مثل پیکری که گوشه‌ای‌اش را کنده باشند؛ خلأیی در وجودش ایجاد کرده باشند. و به سکوت گوش بدهد؛ سکوتی آواره که زیرِ سقف شروع به چرخیدن کرده بود؛ شروع به تنیدنِ تور بُهت؛ و پرسشی که موریانه‌وار، پنهانی، آرام‌آرام به مغز یورش می‌آورد: چرا جلوش را نگرفتم؟... چرا هیچ کاری نکردم؟... چرا؟...

یک‌مرتبه به خودم آمدم. به سمتِ پنجره یورش بردم. پرده را کنار زدم. آن پایین، پایین‌تنه‌اش تقریباً رو زمین کشیده می‌شد. چادرش افتاده بود دورِ کمرش و به دست و پاهاش می‌پیچید. سر و سینه‌اش بیرون افتاده بود؛ همین‌طور قسمت‌هایی از پیراهنِ سیاه با گل‌های سرخِ درشت و پیژامه‌ی کبودش با ستاره‌های ریزِ سفید. مرتب جیغ می‌زد و سعی می‌کرد موهای کوتاهِ رنگ شده‌اش را از چنگِ زن بیرون بکشد. زن، قوی‌تر بود؛ بلندتر؛ خشمگین و فحاش با کلماتی مثل هرزه؛ مثل کوفتی؛ مثل شوهردزد؛ آکله گرفته و خیلی دیگر از این‌دست؛ بی‌آن که از لگد زدن بماند؛ از لنگه کفش کوبیدن به سر و بدنِ عزیز. عزیزی که درد می‌کشید؛ عزیزی که جیغ می‌زد؛ ساییده می‌شد رو خاکفرشِ کوچه و دورِ خودش و دورِ زن چرخانده می‌شد در دایره‌ای از تماشاگران. تماشاگرانی که سوزشِ بی‌امانِ آفتاب که نه، سفیدی سینه و پوستی که این‌جا و آن‌جا بیرون می‌افتاد دهان‌شان را خشک می‌کرد بی‌گمان.

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

در آن هیاهو یک آن نگاه‌اش به بالا پَر کشید؛ به پشتِ بام. مرا دید ترسیده، دزدکی، خوابیده بودم رو کاهگِلِ گرم و سر کشیده بودم پایین. نگاه‌مان که تلاقی کرد، دلم هُری ریخت. خودم را پس کشیدم؛ از ترسِ سرزنشش، برای سرزنشی که باید به‌جانم می‌افتاد و یا فقط به خاطرِ مکثی طولانی که تردیدِ شرمگینانه‌ای همراه داشته باشد؟...

جابه‌جا شدم. از کنجی دیگر چشم دراندم برای دیدنش. پایین‌تنه‌اش تقریباً رو زمین کشیده می‌شد. دامنِ مانتو آبی‌اش پس رفته بود؛ همین‌طور آستین‌های پیراهنِ سپیدش تا نزدیکی‌های شانه. شلوار جینش کشیده می‌شد رو آسفالت. گره‌ی روسری‌اش شل شده، افتاده بود رو شانه‌هاش. موهای بلندش پریشان بود. هراسان از نگاه‌های نامحرم؛ وحشت‌زده از دست‌های مردهای غریبه‌ای که دورِ بازوهاش گره شده بود. سعی می‌کرد خودش را به زمین بکوبد؛ خودش را به زمین بدوزد؛ بی‌آن که از جیغ زدن بماند؛ از تقلا کردن. مرتب داد می‌زد. به آن‌هایی که می‌بردندش فحش می‌داد. براشان لگد می‌انداخت. طوری به خودش کش‌وقوس می‌داد که تعادل‌شان را از دست می‌دادند؛ تلوتلو می‌رفتند؛ تپق می‌زدند. گاهی هم رو به جمعیت، رو به آسمان، رو به خورشیدی که پشتِ لایه‌های غبار پنهان بود التماس می‌کرد؛ کمک می‌خواست. تحریک‌شان می‌کرد؛ ترغیب‌شان می‌کرد: بی‌غیرت‌ها، نامردها!...

همه چشم شده بودند. نفس از سینه‌ای بیرون نمی‌آمد. من‌هم جرأت نداشتم نزدیک بروم. اشک‌ریزان، مامان‌مامان گویان، پشتِ سرشان، لابه‌لای جماعتِ خاموشی که با رعایتِ فاصله قدم‌به‌قدم بدرقه می‌کردند، رفتم؛ کوتاه‌تر از بقیه؛ کوچکتر از بقیه؛ تا کنار خیابان؛ تا وقتی که دوسه نفری به سختی بلندش کردند و چپاندنش داخل.

ماشین که از جا کنده شد و رفت، درد از سرگرفته شد؛ همراه با صفیرِ ضربه‌ها. ابتدا دور، بی‌رمق. کم‌کم پیش آمد؛ پیشتر. تن گستراند. عمیق

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

شد؛ عمیق‌تر. قوی شد؛ قوی‌تر؛ بقدری‌که اتاق را پُر کرد؛ راهرو را پُر کرد؛ آسانسور و حتا بام را. لابه‌لای ضجه‌ها، لابه‌لای ناله‌ها و نفرین‌ها، صدای دیگری هم شنیده می‌شد، هرچند ضعیف؛ هر قدر گنگ؛ اما ته رنگی از آشنایی داشت؛ طعمی از خاطره‌ای شیرین؛ که تسکین می‌داد؛ که نیرو می‌داد. گوش تیز کردم. دقیق شدم. نه. این دفعه دیگر اشتباه نمی‌کردم؛ این یکی دیگر مویه‌ی مادر بود؛ از جایی خیلی خیلی دور. معطل نکردم. زدم به دلِ تاریکی؛ بی‌واهمه از افتادنم؛ بی‌ترس از اصابتم با دری، با دیواری، جایی.

هرچه پایین‌تر می‌رفتم، از ابهتِ صفیرها کاسته می‌شد؛ از سوزشِ درد. ناله‌ها هم رنگ می‌باختند. در عوض، مویه، بلندتر می‌شد؛ قوی‌تر؛ طوری که ته‌رنگی از شک اگر هنوز باقی بود، جایی براش نماند. خودش بود، حتماً گرمِ بافتنِ گیوه. گیوه که نه؛ دوره‌اش سر آمده بود. اصلاً بلد نبود ببافد. نبافته بود. شاید بلوز، و یا هر دوخت و دوزِ دیگری. دستش به‌کار؛ و تنش به نوسان؛ آونگی. حتماً نشسته بود و شعری سوزناک را زمزمه می‌کرد؛ و قطره‌های گاه‌گاهیِ اشک، برای برادرِ جوانمرگش شاید، برای قوم و خویش‌هاش که ازشان دور مانده بود؛ شاید هم برای زندگی از دست رفته‌ی خودش و یا هرکسِ دیگر؛ عیناً عزیز.

تخته‌های پوسیده‌ی در ناله کرد. لولاهای زنگ‌زده به جیروجار افتادند. داخل که رفتم، یکباره مویه خاموش شد. جاش را داد به سکوتِ محزونی که رو خانه سایه انداخته بود. حیاط آجرفرشِ پُر از خار و خاشاک؛ حوضِ کاشیِ غبار گرفته؛ تاکِ پیرِ پیراهن پاره‌ای که سر رو شانه‌ی بام گذاشته بود؛ و پسرکی دست به زانو، کنج حیاط، که چشم دوخته بود به اتاق‌ها و زیرزمین‌ها با درهای بسته‌شان؛ انگار همه به غریبی فکر می‌کردند، به غربت.

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

نیمی از حیاط در سایه فرو رفته بود و در نیمه‌ی دیگر، درست چسبیده به حوض، زیرِ آفتابی زرد، تکه‌هایی از بال و مشتی پرِ سفید، بازیچه نسیمی هُرم‌دار شده بود.

داد زدم: مامان... مامان!...

پژواکِ صدام گفت: عزیز!.. عزیز!...

صدا در سکوتِ زمان چرخید و گم شد. ناگهان ترس به دلم افتاد؛ وحشت از ناشناخته‌ها؛ از موجوداتِ موهومِ قصه‌ها. از بس تو گوشم خوانده بودند؛ چه عزیز، چه بی‌بی و چه مادر بزرگم؛ ولی گمان نکنم سیما تو را با خرافات آشنا کرده باشد. کرد؟...

: کرد؟...

از شور و شتاب افتادم. با تردید، با دقت و هراسیده به درهای بسته زل زدم. منتظر ماندم یکی‌شان باز کند؛ تکانی، یا دستِ‌کم سیاهی‌اش یکی از پشدری‌ها را کمی پس بزند. شاید با دیدن‌شان از ابهت‌شان کاسته شود؛ ترسم بریزد. دوباره تکرار کردم: عزیز!... عزیز!...

فریادم گره داشت؛ چیزی به گلوم چنگ انداخته بود. احساسِ سرما می‌کردم، پوستم به مورمور افتاده بود. یکهو هوا برام سرد شد؛ و حسی غریب آمد سراغم. انگار از هر طرف در محاصره بودم؛ در حلقه‌ی تنگِ موجوداتی نامرئی؛ حلقه‌ای که آن‌به‌آن تنگ و تنگ‌تر می‌شد؛ بی‌آن که کسی به کمک بیاید؛ تا دقایقِ طولانی. اما انتظار نتیجه نداشت؛ ترس از موهومات هم. وحشتِ تنهایی قوی‌تر بود. ناچار راه افتادم؛ آرام، کُند؛ بی‌آن که از صدا کردن بمانم؛ انگار اسمش به من نیرو می‌داد. از پله‌های سنگی بالا رفتم. چفتِ بالای در را انداخته بودند. دستم به آن نمی‌رسید؛ احتمالاً اغلب بی‌بی این کار را می‌کرده است؛ هر دفعه که برای خریدی، سرکشی به همسایه‌ای و یا کاری از خانه بیرون می‌رفته است. شاید برای محفوظ ماندنِ خوردنی‌ها از دستِ من. خوراکی‌هایی که تو صندوقِ بزرگ چوبی‌اش، تو زنبیلِ کنجِ

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

صندوقخانه و یا هرجای دیگری نگه می‌داشته: ناخنک می‌زده‌ام؟... ناخنک می‌زده‌ام؟...

هیچ یادم نیامد. بعد از آن شش‌هفت سال عمر هیچ وقت جرأت نکردم دستِ‌کم سراغی از عزیز بگیرم. بابام سخت عصبانی می‌شد. اخم می‌کرد. تشر می‌زد: نشنوم دیگر ها... نشنوم دیگر اسمش را بیاوری ها!...

نمی‌توانستم معطل بمانم بزرگتری بیاید چفت را برام بیندازد. در را تکان‌تکان دادم؛ با هر تکان، زنجیرِ سیاه خش‌خش کرد و به جنبش افتاد. محکمتر. عاقبت افتاد، در باز شد. پرده‌ی سفید با نقش و نگارِ مینیاتوری را پس زدم. قالی زمینه‌سرخ با پُرزهای بلندش هنوز کفِ اتاق بود؛ و کومه‌ی رختخواب‌های پیچیده در موجِ چسبیده به سه‌کنجِ دیوارِ سفید؛ و همین‌طور سماورِ برنجی، کاسه‌ی مسی و قوریِ گلسرخی و استکان و نعلبکی‌های چیده شده رو میزِ چوبی پایه‌کوتاه با دامنِ چین‌چینی از تورِ گلدار؛ و رف‌ها و تاقچه‌های پُر ظرف و ظروف.

رو قالی، کودک که نه، طفلی چهار دست و پا راه می‌رفت؛ با پستانکی سرخ به دهان و آبِ لزجی که از زیرِ چانه‌اش راه گرفته بود. دور دایره‌ی کوچکی از فرش می‌چرخید و اصواتِ ذوق‌زده‌ای از گلو بیرون می‌ریخت. هر حرکت و هر صداش قهقهه‌ای مردانه و صدای زنانه‌ای را به‌هم می‌آمیخت؛ بی‌آن که طفل تفاوت‌شان را بداند. کمی بعد، به پشت دراز شد؛ یکهو قد کشید، شکل عوض کرد؛ شد پسرکی خسته از بازی‌های پر هیاهو؛ با تکه‌هایی از خاطره‌ی همان چند لحظه قبلش؛ جلو چشمِ همبازی‌هاش، بچه‌های محل، مغرورانه چند پَر از بالای سر گنجشکی را گرفته، تو هوا نگه‌اش داشته و یکریز دَم گرفته بود: مسگری بکن تا ولت کنم؛ مسگری بکن تا ولت کنم!..

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

گنجشک چپ و راست می‌شد و تاب می‌خورد؛ درست مثل مسگرها که ایستاده، دست به دیوارهای دو طرف‌شان می‌گرفتند و با چرخشِ مکرر کمر، ظروفِ مسی زیرِ پاهاشان را صیقل می‌دادند.

پسرک شکل عوض کرد؛ نه فقط بیرونی؛ از لحاظ درون هم؛ طوری که ذهنش از شیطنت بکلی تهی شد؛ و قواره‌اش باریک. کتابی را رو سینه گذاشت؛ سخت دنبالِ کارآگاهِ خصوصی قدرقدرتی که سطر به‌سطر او را در صفحه‌ها با خودش می‌کشاند به محله‌ها، خیابان‌ها، اسکله‌ها، شهرها و کشورهای غریب.

مظلومیتِ پسر، به سینه‌ام چنگ انداخت. بی‌صدا زمزمه کردم: ببخش عزیزکم؛ ببخش، پسرِ بیچاره‌ام!...

طوری که آرامش خاطره‌ها را به هم نزنم، داخل رفتم. تلنگری به درِ صندوقِ موهوم زدم؛ گشتی دورِ اتاق. فقط عطرِ گذشته‌ها مانده بود، با قصه‌ها، تعریف‌ها و گفتگوها؛ و رایحه‌ی معطرِ غبارگرفته‌ای که دل را تنگ می‌کرد؛ بخصوص کلامِ پدر، که غبارِ حسرت روش نشسته بود: به نظرِ تو، من هفتاد سالگی‌ام را می‌بینم؟...

بی‌بی اخم‌آلود فقط نگاه‌اش کرد. عزیز طوری مشغولِ آرایش خودش و زمزمه‌ی آهنگِ دلخواه‌اش بود که اصلاً نشنید شوهرش چه می‌گوید؛ فقط سیما اشک در چشم نشاند؛ بغض‌آلود جواب داد: این چه حرفی است می‌زنی درد و بلات به جانم؟ انشاالله صد سالگیت را هم می‌بینی!...

: سیما جان، ببخش. نه که بخواهم خودم را لوس بکنم؛ این جور حس می‌کنم!

: لطفاً از این حس‌ها نکن؛ البته اگر نمی‌خواهی اشکِ مرا در بیاوری!

به من اشاره کرد: این بچه پدر می‌خواهد. باباش باید رو سرش باشد!

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

نماندم به حرف‌هاشان گوش بدهم. بیرون رفتم. تو اتاق سه‌دری، رف‌ها و تاقچه‌های مزین به بلورآلات، عتیقه‌جات، قلیان‌های تنه نقره‌ای، تنگ‌های ناصرالدین‌شاهی، و قاب‌های عکس رو دیوارها؛ همه انگار مرتب و منظم منتظر مهمان‌های گران‌قدر بودند؛ مهمان‌هایی که همهمه و یادشان در هر کنج و زاویه ساکت مانده، انگار گوش به زنگ ایستاده بودند.

یکایک اتاق‌ها را گشتم. هر در را با نامِ مادر باز کردم. بی‌پاسخی‌هاش غمگینم می‌کرد. سراغِ زیرزمین‌ها رفتم؛ اولی محلِ نگهداریِ غرابه‌های شربت، تغارهای ترشی، خیک‌های روغن و ظرف‌های مربا بود که بعد از کودکی‌های پدر هنوز هم بوشان شامه را نوازش می‌کرد. دومی، لانه‌ی زمستانی مرغ و خروس‌ها، با انباری بزرگی برای نگهداری هیزم و زغالِ دورانِ کرسی و بخاری هیزمی؛ و همین‌طور محل ظرف و ظروفِ اضافی که همیشه لابه‌لاشان چیز دندان‌گیری پیدا می‌شد که برغم خیالاتِ ترسناک، پدر را تا آن‌جا بکشاند.

درِ زیرزمینِ سوم را که باز کردم، رو هوا بود؛ با پیراهنِ بلندِ سپیدش که نیمی از جلوش باز مانده، و از زیرِ آن، موهای سیاه و سفیدِ رو شکمش بیرون افتاده بود؛ با پیژامه‌ی راه‌راهِ آبی‌اش که آلوده به لکه‌های ریز و درشتِ سرخ بود. هنوز دمپایی‌هاش تو هوا نرم‌نرم حرکتی آونگی داشت. هرازگاه از سرِ انگشتِ شستش قطره‌ای خون می‌چکید.

به آنی تکه روزنامه آمد از جلو چشمم رد شد: مجهول‌الهویه. عکسِ فوق متعلق به مردی....

و به دنبالش جمله‌ی: نقش بود در زلالِ حیات، پیش از تلنگرِ مرگ!

نه که بگویم. نه که دیگری بگوید؛ سطری بود سرگردان در خاطره‌ها؛ در خوانده‌ها که ناگهان سقف را رو سرم آوار کرد. ضربه، بقدری سخت بود که دردش را پسِ کله‌ام، رگه‌رگه رو پشتم، بین مهره‌های ستونِ

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

فقراتم، در ذره‌ذره‌ی وجودم حس کردم؛ طوری که جلو چشم‌هام سیاهی رفت؛ همه چیز از ذهنم پرید و یکهو خاموش شدم.

***

قبلش نه نور بود، نه ظلمت؛ نه رنج، نه شادی و نه هیچ رنگ و بو و حس و حالی دیگر؛ خلأ بود، خلأیی مطلق؛ نیستی‌ای به تمام معنا؛ اما پیش از آن که قلب بتپد، قبل از آن که جان به تن برگردد، شعور بازگشت؛ آگاهی از وجودِ خویشتن. بعد، تِق، قلب، اولین تپشش را کرد و به فاصله‌ای کوتاه پشتِ سرش تالاپ‌تولوپ تالاپ‌تولوپ، شروع کرد به زدن. همراه با زندگی، تاریکی آمد؛ نارضایتی آمد؛ پشیمانی از عقبگرد به راهی که طی شده و زندگی‌ای که سر آمده بود؛ سراسیمگی هم؛ و شعله‌های سرکشی که هیچ نور نداشت؛ با تکه‌پاره‌های روزنامه، با ضجه‌ها، ضربه‌ها و صدایی که گفت: برگشت، برگشت دکترا!

: برگشت؟!

: آره، برگشت!

پرنده‌ای پَرپَرزنان تن به قفس می‌کوبید. صدای ضربدیدگی پَر و بالش می‌آمد؛ کسی قهقهه زد: گفتم که، جنسش را من می‌شناسم، خودش و خانواده‌اش و هفت جدش. تخم و ترکه‌ی سگند؛ هفت جان!...

صداش، آرام و یکنواخت دور شد؛ مثل ماشینی که زوزه‌کشان بیاید رو جاده‌ای خلوت و سریع برود. قسمتی از پهلوم چنگ خورد، چلانده شد و بلافاصله رها شد: ایناها ببین!

سعی کردم ببینم. پرده‌ای سفید، مات با حاشیه‌ی مواجِ سیاه جلو چشم‌هام کشیده شده بود. یک جای سالم... عکس... بی‌بی.... زخم و کبودی...

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

حماقت‌ها... مجسمه‌ای از سرب... طوری که حتا تقاصِ گُله‌گُله‌های آتش هم.... کلمه‌ها رژه رفتند؛ نه مقابلِ چشم‌هام؛ نه در ذهنم؛ جایی دور؛ نامرتب، درهم و برهم، پس و پیش؛ مشتی صداهای موریانه‌ای که بینِ هم بپلکند؛ بی‌تصویر. در این بین، کلامی آشنا، کلامی مهربان آبشاری شد و آشفتگی‌ها را شست: هیچ‌کس به دلخواهِ خودش نمی‌رود صغرا خانم جان؛ مگر مغزش خراب است برود. به‌زور می‌برندش!

یکهو از تب و تاب افتادم؛ از هول و هراس هم. سوار بر موج‌هایی رخوت‌انگیز؛ آرام‌بخش. مادر بود شاید؛ بعد از چندمین آشِ نذری؛ بعد از چندمین سوری که می‌داد.

بقیه‌ی حرفش در تاریکی گم شد.

اولی گفت: قلبش عینِ ساعت می‌زند. عجیب است، من خیال کردم برنمی‌گردد. ببین!

دیدم. جمله‌ها بی‌کس افتاده بودند این‌جا و آن‌جا. هرازگاهی باد، گوشه‌ی یکی‌شان را به بازی می‌گرفت؛ می‌رفت بلندش کند، پرتش کند به قعرِ پرتگاه.

: چه ببینم؟!

: نه. منظورم گوش دادن است. مسخره‌ات گرفته ها تو هم. گوش بده!

گوش دادم. باد، وزیدن گرفته بود؛ از شمال، از جنوب، از شرق یا غرب؟... آرام‌آرام آتش را پیش کشید؛ از دلِ سیاهی؛ از دورترین نقطه‌ی ممکن؛ و ناگهان نشاندش تو حیاط. بدون این که بتوانم نزدیکش بروم. گفته بود حق ندارم از جا جنب بخورم؛ بعد از این که ناگهان قفلِ سکوت را شکست؛ سکوتی که در چند روزی که از بازگشتش می‌گذشت. سکوتی که سیاه‌اش کرده بود؛ پژمرده‌اش کرده بود؛ تو خودش برده بودش؛ دُورش کرده بود، از من، از خانه و حتا از خودش. خرید که نمی‌رفت؛ غذا که نمی‌پخت و

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

حتا مویه هم دیگر نمی‌کرد. صغرا خانم شده بود همه کاره‌ی خانه. فرصتی اگر پیش می‌آمد، کار و زندگی‌اش را ول می‌کرد می‌دوید برای سرکشی به ما؛ پخت و پز برای ما؛ خودش می‌گفت. می‌گفت: به ارواح شوهرِ مرحومم، به جان آن دوتا غنچه‌ی پَرپَرم....

اسمِ بچه‌هاش که می‌آمد، مدام مکث می‌کرد؛ بغض می‌کرد. شاید می‌افتاد یادِ روزی نزدیک‌های عید که رفته بودند خرید؛ خودش و شوهرِ قبلی‌اش و دختر و پسرشان. تو ماشین بودند که ناگهان هواپیماهای عراقی حمله کرده بودند به شهر. بعد با صدایی خیس ادامه می‌داد: از حالا تا صد سالِ دیگر هم که شده می‌آیم کلفتی خودت و بچه‌ات سیما جان، عزیز جان؛ فقط دردت بخورد طوقِ سرم، بگو چه شده، چه بلایی سرت آمده که یکهو لال شدی؟!

مادر لال شده بود، بعد که برگشت، با سروصورتی خونی، کبود؛ با موهای وِزوِزی، آن‌قدر به خودش چنگ زده بود، آن‌قدر خودش را زده بود که قشنگی‌اش یک‌روزه پریده بود؛ شده بود شکلِ پیرزن‌های جادوگرِ تو قصه‌ها. شده بود پیرزنی که شب تا صبح، صبح تا شب دست دورِ زانو، فقط و فقط زل می‌زد به یک نقطه. جوابِ کسی را نمی‌داد، حتا جوابِ من که مدام به پروپاش می‌پیچیدم؛ دلتنگی می‌کردم؛ می‌ترسیدم؛ از حالتش، از قیافه‌ی غریبش و از زندگیِ تازه که یکهو شکل عوض کرده بود؛ شده بود سکوتِ گورستان، وقت‌هایی که بینِ هفته می‌رفتیم، برای این که خلوت باشد؛ برای این که واهمه نداشته باشیم؛ مادر می‌گفت. من که جز قبرها چیز ترسناکی نمی‌دیدم. صغرا خانم قاشق را جلو دهانش می‌گرفت و اصرار می‌کرد: دخترکم، عزیزکم، اقلاً چیزی بخور، یک قاشق؛ این‌جوری تلف می‌شوی ها، رحمت به این طفلِ معصوم بیاید!

لب‌های کبود شده از هم باز نمی‌شد. چشم‌های ثابت به چرخش در نمی‌آمد. خاموشی، پرده‌ای از آهن بود که بین او و دیگران فاصله می‌انداخت؛

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

نه تنها فاصله، انگار غریبه‌اش هم می‌کرد. اگرچه من صبح تا غروب آزاد بودم هرقدر دلم می‌خواهد تو کوچه پس‌کوچه‌ها بپلکم؛ با هرکس می‌خواهم بازی کنم یا کتاب‌ها را از پستو بیرون بکشم؛ الکی ورق بزنم؛ رو هم بچینم؛ باهاشان خانه بسازم؛ چند طبقه رو هم؛ بعد بزنم پایه؛ آوار رو آوار بریزم. کسی نبود مدام مراقبم باشد؛ تذکر بدهد؛ گوشم را بکشد و بگوید: ذلیل‌مُرده مگر نگفتم!...

ظهرها سفره همیشه نان داشت. دستپختِ صغرا خانم طعمِ غذاهای مادر را می‌داد. استراحتی، گردشی تو زیرزمین‌ها یا اتاق‌ها و دوباره راهیِ بیرون؛ اما غروب، همین که سایه‌ی شب می‌آمد یواش یواش چادرش را پهن کند، دلم می‌گرفت. می‌نشستم روبه‌روش. دست به زانوش می‌گذاشتم؛ گوشه‌ی پیراهنش را می‌گرفتم تکان‌تکانش می‌دادم: مامان!.. مامان!...

صدا از دیوار می‌آمد از او نه. ناچار می‌رفتم کنارش. تکیه می‌دادم به پهلوش. گرمای وجودش را می‌چشیدم؛ عطرِ تنش را؛ و گوش می‌دادم به سکوت‌های غمگینش. بیرون، لابه‌لای برگ‌های تاک، گنجشک‌ها هیاهوکنان سرِ جای خواب دعواشان بود؛ و ماهی‌ها، هر یک گوشه‌ای از حوض، خشک‌شان زده، فقط هرازچندی دُم می‌جنباندند. هوا می‌رفت تیره و تیره‌تر شود و سیاهی می‌آمد تا سایه‌اش را رو سرِ ما پهن کند اما مادر به هیچ‌یک از این‌ها اعتنا نداشت؛ همان‌طور چانه رو زانو، با چشم‌های باز انگار خوابش برده بود. حتا پا نمی‌شد رختخوابِ مرا پهن کند. تا روزِ سوم، تا چند دقیقه بعد از آن که صغرا خانم آمد، با او حرف زد، کلنجار رفت، بدونِ این که نتیجه بگیرد. خسته که شد، سفره‌ی صبحانه‌ی مرا برچید و رفت. از اتاق که خارج می‌شد در را باز گذاشت تا به‌قول خودش کمی هوا بیاید تو، شاید حالِ مادر جا بیاید. گفت: می‌روم ناهارِ مشدی را بار بگذارم، دستی به سر و گوش خانه بکشم، زودی برمی‌گردم!

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

مادر لب از لب باز نکرد. چانه از زانو برنداشت. چشم از نقطه‌ی موهومی‌که بهش زل زده بود هم؛ اما همین که او رفت، یواش یواش کمانِ کمرش راست شد. نگاهی کُند به اطراف انداخت؛ به در و دیوار؛ به اثاثیه و قابِ عکس‌ها؛ انگار آرام‌آرام زبان می‌زد به دلبستگی‌هاش. رو قاب‌ها مکث کرد که پُر بود از عکس‌های جورواجور. من، دست زیرِ چانه، زبان دراز کرده، با شیطنتی شکلک‌آمیز؛ پدر، در لباس سربازی تو کوه و کمر، با یقه‌ی کاملاً باز تا عضلاتِ ورزیده‌ی سینه‌ی قلنبه‌اش دیده شود؛ و خودش، ظریف، شکننده، غرق در تورِ سپید، با نیمتاجی از مرواری رو موهای چین‌چینِ بلند، سرشانه و بازوهای برهنه، یک دست به دامنی که کمتر کشیده شود رو زمین و دستِ دیگر، پنهان زیرِ گُل‌های رنگارنگ، حلقه دور بازوی قطورِ پدر؛ پدر که کت و شلوارِ سیاه پوشیده بود، با پیراهنِ سفید و کراواتی درست به رنگِ جگر. نه که دوباره جوان شده باشد، نه که زیبا شده باشد، فقط نگاه‌اش جان گرفت؛ نگاه‌اش برق زد به اندازه‌ی مروری که خاکستر بپاشد رو زلالِ یادها. بعد چشمش به سمت من چرخید. یکهو از جا کنده شد؛ یورش آورد. بغلم کرد. های‌های شروع کرد گریه کردن. سرم را رو سینه‌اش گذاشت. شروع کرد بوسیدنم؛ بوییدنم؛ قربان‌صدقه رفتنم؛ نه نرم‌نرم؛ از قحطی دررفته انگار؛ دیوانه‌وار. گفت: دردت به جانم، عزیزکم، یک‌دانه پسرم، گُل به‌سرم، روم سیاه، ناچارم تنهات بگذارم قربانِ قد و بالات. قربانِ آن شکلِ ماهت. نمی‌توانم تحمل کنم؛ نمی‌توانم. تو که سالی دوازده ماه پدر رو سرت نیست بمیرم برات؛ حالا مادر هم روش؛ غصه نخوری‌ها؛ غصه‌نخوری‌ها!...

ده مرتبه، صد مرتبه گفت غصه نخوری ها. کلامش خیس بود؛ صورتش خیس بود؛ لب و دهانش هم. بغضِ من هم ترکید بی‌آن که از حرف‌هاش سر دربیاورم؛ بی‌آن که از آنچه می‌خواست واقع شود خبر داشته باشم. صداش، غم و غصه‌ای که شُرشُر رو سرم می‌ریخت، نگاه‌هاش، همه خبرهای شوم داشت؛ شومی‌ای که ناخودآگاه نگرانم می‌کرد؛ دلم را تنگ

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

می‌کرد. بعد گفت: قربانت بروم، همه‌ی کَس، نترسی ها. پرده را که انداختم دیگر پسش نزنی ها؛ باشد... باشد دردت رو سرم؟!

مف و اشکم قاطی شده، به صورت و سینه‌اش ساییده می‌شد. هق‌هق‌کنان جواب دادم: باشد!

: قول بده به مامان. بگو جانِ مامان. مَرد کوچولو، قولِ مردانه بده. قول می‌دهی؟

کلمه‌کلمه‌اش با اشک همراه بود؛ با سوز و حسرت. قول دادم. قسم خوردم: جانِ مامان!

صدام لرزید، شکست؛ شاید پشیمان شده بودم از قَسَمم؛ اما او دیگر معطل نکرد؛ انگار می‌ترسید دوباره سروکله‌ی صغرا خانم پیدا شود. آخرینِ بوسه‌اش پر صداتر بود؛ چسبناک‌تر. بلند شد. پیراهنِ سفیدِ یقه مردانه تنش بود که تا نزدیکی‌های رانش کشیده می‌شد؛ با شلوارِ جینِ آبی؛ هرچند ساییده شده، زخم شده و لکه‌لکه. گره‌ی روسری‌اش را سفت کرد. یادآوری کرد چه قولی داده‌ام، با چشم‌های خون‌گرفته‌ی خیس و انگشتِ اشاره‌ای که تو هوا تکان‌تکان خورد. پرده را پشتِ سرش کشید و صاف کرد. از اتاق زد بیرون. چفت را انداخت. پله‌ها را که پایین رفت، قولم را فراموش کردم. دویدم کنار جرزِ دیوار قایم شدم. از درزِ پرده سرک کشیدم. رفت تو زیرزمین. سریع برگشت با دبه‌ی نفت. نشست وسطِ حیاط؛ کنارِ حوضِ کاشی و ماهی‌های سرخ و سفیدِ بازیگوش؛ زیرِ آسمانی که آبی بود با لکه‌های سفیدِ ابر؛ و نسیمی که با لبه‌ی برگ‌های تاک بازی می‌کرد. دبه را بلند کرد گرفت رو سرش، مثل وقت‌هایی که خانه خالی بود و بی‌بی یا عزیز کنجِ ایوان، کنارِ تشت، حمام می‌کردند؛ با پارچ یا آفتابه‌ی مسی. عزیز می‌گفت: بچه جان، نگاه نکنی ها. پسرِ خوب که به بدنِ مادرش نگاه نمی‌کند!

بی‌بی داد می‌زد: کور بکن آن چشم‌های باباغوری‌ات را تا نیامدم از کاسه درش بیاورم!

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

هیچ‌کدام موهای بلندِ مادر را نداشتند؛ بلند و چین‌چین؛ مثل پله‌های سیاه و براقِ معطری که از سه طرف پایین بیاید و پهن بشود؛ پایین بیاید و پهن بشود. هیچ‌کدام اندازه‌ی مادر جوان نبودند؛ جوان و مهربان و قشنگ. قدشان هم به اندازه‌ی او نبود؛ بلند و خوشتراش؛ خصوصاً با سلیقه‌ی سپید و آبی پسندش که قواره‌اش را آسمانی می‌کرد. نه که اندازه‌شان گرفته باشم؛ پدر قسم می‌خورد. گفت: این، تازه فقط ظاهرش بود. از باطنش چه بگویم؟... از مهر و محبت‌هاش؛ از وفاش؛ از گذشت و بزرگواری‌اش؟... کی دیده یک زن این‌قدر....

بغض امان نداد ادامه بدهد. صدا تو دهانش ترکید. سرش را پایین انداخت و هق‌هق زد زیرِ گریه. شانه‌های استخوانی‌اش به‌شدت می‌لرزید. حسابی که همه جاش خیس خورد، کبریت کشید. گرفت زیرِ دمپای شلوار جینش؛ زیر لبه‌ی پیراهنِ سفیدش. شعله، اولش کم بود؛ یک مرتبه قد کشید؛ یک مرتبه زبانه کشید. مادر حتماً سعی می‌کرد هیچ حرکتی نکند. حتماً تلاش می‌کرد دوام بیاورد؛ تحمل کند؛ حتا انگار می‌خواست تا آخر بنشیند که ننشست؛ نتوانست. سوزش بقدری بود که یک‌دو قدم هم برداشت؛ این‌طرف، آن‌طرف. قواره‌ای گُرگُرکنان؛ سرگردان.

چند دقیقه‌ای متوجه وخامتِ اوضاع نشدم؛ مغزم از فعالیت افتاده بود؛ اما به خودم که آمدم با همه‌ی وجود جیغ زدم. جیغ زدم. جیغ....

: می‌خواهد به هوش بیاید؛ از تلاطمِ زیرِ پلک‌هاش پیداست!

: چه بهتر؛ بگذار بیاید!

: ببین، ببین دکتر!

دیدم. سرخِ سرخ بود؛ مثلِ دایره‌ی مشبکی از آتش. گفت: وقتی این را بگذارم رو بدنت دیگر تا عمر داری یادت می‌ماند جاسوسی نکنی. خب؟ به بابات هم که بگویی، پدرت را در می‌آورم؛ دوباره داغت می‌کنم. اصلاً دفعه‌ی دیگر زبانت را می‌بُرم، باشد؟

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

از ترس می‌لرزیدم. بی‌آن که جرأتِ فرار داشته باشم. پابه‌پا می‌شدم. پیچ و تاب می‌خوردم. یکریز اشک می‌ریختم. التماس می‌کردم. قسمش می‌دادم: تو را به خدا بی‌بی جان. تو را به جانِ بابا!...

: تا تو باشی سر تو کارِ بزرگتر نکشی حرام‌زاده!

نکشیده بودم. رفته بودم سُرور را صدا بزنم با هم بازی کنیم. راه‌پله‌ی سنگی را که پشتِ سر گذاشتم، دیدم تو مهتابی ایستاده است؛ سینه به سینه‌ی خاله مریم. می‌گفت: مردکِ بی‌غیرت با این که قالش گذاشته و با گردنِ کلفتِ دیگری دررفته، هنوز که هنوز است یادش می‌کند. وقتی با حسرت از موهای کوتاهِ چتری و شلیته‌ی قرمز و قر و اطوارش یاد می‌کند انگار او زلیخای دوران بوده و این عنترِ مردنی هم یوسفِ کنعانی... اصلاً ساخته شده برای قرمساقی!...

خاله مریم لب گزید و با اشاره‌ی چشم و ابرو مرا نشان داد. مثل کوهی از گوشت دور خودش چرخید و رو به من ایستاد. همان موقع چشم‌هاش به سرخی کفگیر شد؛ صداش هم: تخمِ هرزه، گوش ایستادی جاسوسی بکنی؟!

معنی جاسوسی را نمی‌دانستم؛ همین‌طور موضوعِ آنچه شنیده بودم را. وقتی دستم را می‌کشید از پله‌ها پایین می‌بُرد گفت: می‌بینی مریم جان گیرِ چه تحفه‌هایی افتاده‌ام؟... آن از ناسلامتی، شوهرم؛ این هم از به اصطلاح بچه‌ام!

تا خانه، یکریز فحشم داد؛ تو سرم زد؛ نیشگونم گرفت؛ با پا زد به ساق‌هام؛ بی‌آن که دستم را رها کند. وقتی هم که رسیدیم، پرتم کرد کنجِ اتاق؛ جایی که راهِ فرار نداشته باشم. والور را آورد گذاشت رو قالی. روشنش کرد. گفت: صبرکن؛ صبرکن. حالا نشانت می‌دهم!

هیکلش چاقتر و پهن‌تر از همیشه شده بود؛ طوری که همه‌ی چشم‌اندازم را پُر می‌کرد؛ همه‌ی راهِ نجاتم را می‌بست. صداش هم آن‌قدر

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

ترسناک که دیگر نتوانستم کنترل کنم؛ خودم را رها کردم. یکهو مایع ولرمِ تسکین‌دهنده‌ای بینِ پاهام راه گرفت. دردِ کُشنده‌ی مثانه‌ام به آنی کم شد. سعی کردم پایین را نگاه کنم؛ سخت بود. تیرِ زجرآوری که تو ستونِ فقراتم می‌دوید نمی‌گذاشت راحت گردنم را بچرخانم. کوفتگی بدنم به اندازه‌ای بود که اجازه‌ی هیچ حرکتی نمی‌داد؛ همین‌طور وَرَمِ دردناکِ دورِ پلک‌ها که دیدم را تار می‌کرد؛ اما در نهایت سرخی را دیدم. خونی که بتدریج پیش می‌رفت، قسمتی از شلوارم را تیره کرده بود و کم‌کم از پارچه بیرون می‌زد و رو زمینِ سمنتیِ چرک، موازاتِ بدنم و نیمکتی که به پهلو افتاده بود؛ درست از جلو دهانِ شلاقی که مثل ماری زخمی چنبره زده بود جاری می‌شد. جریانش نوید بخش بود؛ مرهم مانند. انگار همراه با آن حتماً جان هم از بدنم بیرون می‌رفت. انگار مُهرِ تأییدی بود بر پایانِ همه‌ی عذاب‌ها. پلک بستم تا دورنمای آینده را مجسم کنم. نشسته بودم رو ابرهای شناور. نشستن که نه؛ درازکِش هم نه؛ چون بدنم هیچ وزنی نداشت. تکه ابری بودم شناور، بر امواجی آرام؛ زیرِ تابشِ ملایمِ آفتاب. آفتابی که نوازشگرانه سراپام را دست می‌کشید؛ تازه می‌کرد؛ تُرد؛ به لطافت پوستِ نوزادان.

سیما گفت: پوستش با پوستِ خودت مو نمی‌زند. چه عطری دارد!..

بچه را بویید و گفت. بغلت کرده بود و می‌بویید و می‌بوسید و نگاه‌نگاه‌هایی به من می‌انداخت. اتاق از روشنایی، از عشق، از مادرانگی و از خوشبختی برق می‌زد؛ همه جا شُسته‌روفته بود. بهار تو درگاه نشسته بود طوری که می‌شد رایحه‌ی شکوفه‌ی درخت‌ها و عطرِ گل‌های خودرو لبه‌های بام را به مشام کشید. لب باز کردم جواب بدهم: خودت که از همه خوشبوتری!...

اگر می‌گفتم، حتماً پشتِ چشم نازک می‌کرد؛ پیچ و تابی می‌داد به سر و سینه‌اش؛ دست می‌بُرد تو موهای بلندش از فرقِ سر تا رو کمرش را شانه می‌کشید؛ راست می‌نشست و سینه می‌داد جلو. خوب می‌دانست چه

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

قسمت‌هایی از بدنش بی‌قرارترم می‌کند؛ آتش به جسم و جانم می‌زند. دست می‌گذاشت زیرِ چانه و با انگشتِ کوچکش ضرب می‌گرفت کُنجِ لبش تا بعد از مکثی که به اندازه‌ی یک دنیا لطف داشت با صدای ملکوتی‌اش بگوید: ....

اما نگفتم. نبودش که بگویم. فقط مانتو آبی‌اش به چوب‌رختی آویزان بود. وقتی رسیدم؛ وقتی شنیدم؛ وقتی لکه‌ی سیاهِ وسطِ حیاط را دیدم و هراسان و ناباور درِ اتاق را باز کردم، از سیمای من فقط یک مانتو مانده بود؛ یک مانتوِ خالی؛ و پسربچه‌ای که لطمه‌ی شدیدِ روحی خورده بود؛ هر شب خودش را خیس می‌کرد؛ دچار کابوس می‌شد؛ جیغ‌زنان از خواب می‌پرید؛ و روزهاش اغلب همراه بود با سکوت، با غرق شدن در تصّورات؛ تصوراتی که تمامی نداشت؛ وقفه ناپذیر بود؛ مثل بیماری‌ای که به جانت بیفتد و دیگر رهای‌ات نکند؛ نه در خانه، نه در کوچه، نه در مدرسه و نه در هیچ زمان و مکانی که روزها و ماه‌ها و سال‌های بعد با خودش آورد؛ طوری که وقتی به گذشته‌ام نگاه می‌کنم جز شادی‌ها و بازی‌های کودکی‌های پدر، جز شور و التهاب‌های جوانی‌اش و توده‌ی درهم تنیده‌ی خاطراتش، چندان یادگارِ چشمگیری از خودم به یاد ندارم. جسمی بوده‌ام که بتدریج رشد کرده است؛ مدرسه رفته است؛ درس خوانده، هر سال در کلاسی بالاتر؛ فیلم دیده است؛ کتاب خوانده است، رمان‌ها، داستان‌های کوتاه ووو؛ ولی انگار همه در سکوت، همه در سکون، همه در بغضی مسلط بر پوسته‌ای خاموش، متحرک. هیاهویی اگر بوده است، فقط در درون.

: فقط در درون؟... فقط در درون؟... ما حتا با خودمان هم صادق نیستیم!

: نه. نه. نگو. بحثِ صداقت نیست. اصلاً بحثِ صداقت نیست. مشکل از جای دیگری است!

شک و تردید به جانم رخنه کرد. به محکمه‌ی دل کشیده شده بودم. به تب و تاب افتادم: بگویم یا نه؟... بگویم یا نه؟...

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

: ببین، ببین دکترا...

دوباره تکرار شد؛ یا فقط طنینِ صدای لحظاتِ قبل بود که هنوز در زوایای کاسه‌ی سرم می‌چرخید؟... صدایی که از دلِ سیاهی‌ها می‌آمد؛ از جایی خیلی دور؛ انگار از پشتِ دیوارِ بلندِ دنیایی که غرقه در آن بودم. دیدم. یک جای سالم رو بدنش نبود. زخم و کبودی؛ زخم و کبودی؛ و جریانِ دل‌آزارِ خونابه. همراه با دیدن، هیاهو هم از گوشه و کنار سر کشید تا خودش را به رُخم بکشد؛ هیاهویی که آن‌به‌آن زیاد و زیادتر می‌شد؛ سروصدای ضربه‌ها، ضجه‌ها، ناله‌ها، خشم و خروش‌ها، توپ و تشرها همه مثل فاصله‌ای بلند، قطور؛ فاصله‌ای که بینِ مجانین و به‌اصطلاح معقول‌اندیشان قد می‌کشد هرازگاه؛ یا دیواری که هستی را از نیستی جدا می‌کند گاه‌به‌گاه. با وجود این، تحمل داشت. تاب می‌آورد، جانانه. اصلاً شده بود مجسمه‌ای از سرب؛ از آهن. طوری که گُله‌گُله‌ها که هیچ، از آسمان هم حتا اگر آتش می‌بارید، ذوبش نمی‌کرد؛ سوزش‌های متعدد هم خم به ابروش نمی‌آورد؛ نه درد، نه یورشِ بی‌امانِ میکروب‌ها و ویروس‌ها به‌گفته‌ی خودش، و نه تقلا و عذاب؛ هیچ. شده بود اسطوره‌ی تحمل و توانایی که دهان به دهان، بخش به بخش می‌گشت: مردی که پنجه در پنجه‌ی مرگ، مردانه پایداری می‌کند!!!

مرگ اما همیشه هیبتِ دهشتناکی ندارد. گاه شدتِ زجر، بسیاریِ ناتوانی، و یا حتا استمرارِ بی‌امیدِ دردی بی‌درمان، بیمارِ به‌جان آمده را به اشتیاق زمانِ ملاقات با مرگ می‌نشاند. دیداری که یک‌مرتبه تندیس را فرو می‌ریزد؛ اسطوره‌ی تحمل و توانایی را به آنی خُرد می‌کند؛ خاکشی. خودش می‌گفت؛ با حسرتِ سیاهی که همراهِ آه از سینه‌اش بیرون می‌زد؛ خمش می‌کرد، دَم به دَم. همین که آورده بودندش کشان‌کشان، پلنگی غران که به سروکله‌ی همه چنگ می‌انداخت؛ بی‌محابا به همه لگد می‌زد؛ فحش می‌داد بدونِ استثنا، بی‌ملاحظه؛ بی‌قرار؛ دیوانه‌ای زنجیر گسیخته؛ خصوصاً که چشم‌شان هم افتاده بود به هم.

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

: هیچ تیری سوزاننده‌تر از نگاهِ هراسانش نبود. من واقعاً دیدم آسمان چطور آوار می‌شود رو سرِ آدم؛ واقعاً فهمیدم آخرِ دنیا یعنی کجا!

آخرِ دنیا، نگاهِ هراسان، آوار شدنِ آسمان، همه در چشم‌های دودوزنِ به‌خون نشسته‌اش جمع شده بود، در آخرین دفعه‌ای که دیدمش. از پایه‌های ثابتِ جلسه بود. هفده‌هجده سال بیشتر نداشت. خوش قواره، متین و مهربان. بهتر از بقیه داستان‌ها را نقد می‌کرد، تواناتر از سایرین شعر می‌گفت؛ خوب نقش بازی می‌کرد؛ شوخ بود مدام، و تابستان‌ها برای تأمینِ خرجِ تحصیلش، کارگری می‌کرد؛ می‌شد فعله. وسط‌های زمستان، در شبی برفی، ناگهان برهنه از خانه زده بود بیرون و دویده بود تا تاق‌بُستان[1].

این را از هم‌محلی‌هاش شنیدم؛ همین‌طور علتش را بزعم آن‌ها: از بس کتاب می‌خواند!

: کتاب، آدم را دیوانه می‌کند؟!!!

آژیر باعث شد ببینمش. یک دستش را به سقفِ آمبولانسِ تیمارستان زنجیر کرده بودند. با دستِ دیگر به میله‌های پنجره چنگ زده و زل زده بود به جمعیتِ متراکمِ تو خیابان. عیناً مرغِ هراسیده‌ای در قفس. ماشین قیر و قاچ می‌رفت سریع و با هر تکان، او رو پاهاش لق‌لق می‌خورد. کم مانده بود از نظرم دور شود برای همیشه که نگاه‌مان گره خورد به هم. لب گشود انگار....

نه. انگار نه. مطمئناً فریاد زده بود: باشد، باشد!

من هم دهان باز کردم؛ بی‌آن که فریاد بزنم: باشد، باشد!

باشدم کِش داشت؛ گنجایش داشت؛ به اندازه‌ی دنیایی خشم؛ دنیایی درماندگی و در عین‌حال لبریز از فحش. نگفتم. نه که نخواهم، نمی‌توانستم بگویم. هاله‌ای سفید؛ به نازکیِ بخار، به تراکمِ ابر، دورم را گرفته

[1]- **تاق‌بستان**: یکی از آثار باستانی کرمانشاه.

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

بود و مرا می‌چرخاند. بالا می‌بُرد. پایین می‌آورد. چپ. راست. می‌کشاندم به هر سمت. می‌شنیدم، بدونِ صدا. می‌دیدم به ملایمت، به‌کندی؛ حتا چهره عوض کردن‌هام را؛ چه وقت‌هایی که خودم بودم، یکه، یالغوز، از اول تا آخر؛ یا پدر؛ پدرِ دردمندِ عاشق‌پیشه. دل‌باخته‌ی مادر؛ با همه‌ی وجود؛ آن‌قدر که سخت‌ترین شرایط را فقط با یادِ او، با تجسمِ او تاب می‌آورد.

: خب مردِ حسابی، اگر راست می‌گویی چرا به‌خاطر من هم که شده دست برنمی‌داری؟ این چه عشق و علاقه‌ای است که باید دلِ معشوق را مدام مثل سیر و سرکه بجوشانی؟...

با گفتنِ معشوق خنده‌اش گرفت. سعی کرد جلو خودش را بگیرد. لب‌هاش را جمع کرد و به‌هم فشرد. دلم غَنج زد؛ اگر طفلِ معصوم تو اتاق نبود می‌پریدم جلو بغلش می‌کردم. خودش هم متوجه شد. خون به صورتش دوید. پلک‌هاش را پایین انداخت؛ شد عیناً تمثالِ حضرتِ مریم. چرخشِ کوتاهی به تنش داد. چرخشی که رایحه‌ی وجودش را مثل عطر تو هوا منتشر می‌کرد. نگاهی گذرا به اطراف انداخت. بی‌آن که پلک بلند کند گلایه‌ی عشوه‌آمیزش آتشی شد به جانم افتاد: من هوو نمی‌خواهم!

: هوو؟

می‌دانستم منظورش از هوو چیست؛ الکی پرسیدم. خودم را زدم گیج‌بازی؛ حتا سعی کردم خنده رو لب‌هام هم ننشیند: از همین حالا تا صد سالِ دیگر، جلو هر امام و امامزاده‌ای که می‌خواهی قسم می‌خورم و قول می‌دهم جز تو اسمِ هیچ زنِ دیگری را نیاورم. تا حالا که نیاوردم، آوردم؟... از این به بعدش هم مَرد است و قولش!

اما: عده‌ای خیلی کینه‌ای‌تر از اینند که به قول‌شان عمل کنند!...

لحظاتی می‌رسد که همه چیز سیاه می‌شود؛ سیاه می‌پوشد؛ از آسمان گرفته تا زمین؛ از اشیاء گرفته تا آدم‌ها؛ از صوت گرفته تا نوشته‌ها، تا خاطره‌ها، حتا ذهن. ذهن، یکپارچه تاریک می‌شود. می‌شوی آدم‌ماشینی؛

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

آدمی که هر وقت بخواهند کوکش کنند و هر جور بخواهند بچرخانندش. این برزخ، این فراتر از برزخ هر ثانیه‌اش یک قرن است؛ قرنی که انگار تمامی ندارد. که البته زمان، هرقدر کِشدار؛ رنج و عذاب، هرقدر کُشنده خواه‌ناخواه تمام می‌شود روزی؛ همان‌طور که انتظارِ من تمام شد. دوباره دیدمش. این مرتبه دیگر نه مثلِ قبل؛ نه پُر جنب‌وجوش، نه پُر توش‌وتوان؛ درب و داغان، پاره‌پوره، خونین‌ومالین، از رمق افتاده. با دیدنش دیگر هیچ برام نماند. درست است، همان اول به‌محض ورودش قافیه را باخته بودم، خُرد شده بودم؛ ولی گمان نمی‌کردم عاقبتش بشود این. گمان نمی‌کردم یک‌شبه برسم به نهایتِ نابودی. برسم به جایی که دنیا با همه‌ی بزرگی‌اش گلوله‌ی سربی شود بخورد تو ملاجم. من که خودم را نمی‌دیدم چه ریختی شده‌ام؛ چه قیافه‌ای گرفته‌ام؛ چطور اصلاً می‌توانم ببینم، حرف بزنم؛ چطور یکهو مثل بمب نترکیدم را هم نمی‌دانم. شاید به خاطر او. شاید برای این که همان آن فهمیدم چقدر احتیاج به صدای من دارد؛ به دلداری من. سعی کردم دلداری‌اش بدهم؛ نه برای دلخوشی او تنها که، برای خودم هم، با همه‌ی وجود؛ با همه‌ی ایمان. حتا قسم خوردم براش چه مریمِ مقدس چه او؛ چه دورانِ معصومانه‌ی نامزدی‌مان چه الانش... حاضر بودم مردانگی‌ام را هم حاشا کنم. تیغ بگیرم بشوم خواجه‌ی تاجدار؛ ولی مگر سر برداشت؛ مگر به عجز و ناله‌هام گوش داد؟... دریغ از یک کلمه جواب؛ لام‌تاکام. حتا اشک هم نمی‌ریخت تا کمی سبک شود اقلاً بی‌انصاف. آن همه جاروجنجال‌ها، آن همه چنگ و دندان نشان‌دادن‌ها، رشادت‌ها، یک‌مرتبه آب شده بود؛ شده بود سایه‌ی سیاهی از شرم، از نفرت، از درماندگی و از همه بدتر، از دست‌رفتگی. زنم از دستم رفته بود. می‌شناختمش. اگرچه همه‌اش هشت سال، نُه سال از شهدِ وجودِ یکدیگر چشیده بودیم ولی همین مدتِ کوتاه اندازه‌ی یک عمر، بیشتر از یک عمر ما را به‌هم پیوند زده بود؛ از شاخه گرفته تا ریشه. خوب می‌دانستم چه بلایی سرِ خودش می‌آورد؛ مثل روز برام روشن بود که تحمل نمی‌آورد!

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

خودش هم نتوانست تحمل کند، هق‌هق زد زیرِ گریه. شانه‌هاش بشدت لرزید. فشار غم رو قلبم سنگینی کرد؛ اشک تو چشم‌هام نشاند. نمی‌توانستم باور کنم این منم که با چشم‌های خودم خواری پدرم را می‌بینم؛ این منم که شاهد شکسته شدن کوهی از اراده و اقتدار شده‌ام. دلم می‌خواست دست رو شانه‌ی او یا خودم بگذارم؛ سر به سر او یا سر به سرِ خودم بچسبانم و لب به نجوا باز کنم شاید کمی آرام بگیرد؛ شاید کمی آرام بگیرم. شاید بغض اجازه بدهد با کلماتی خیس بگویم: این دکترهای قلابی، این پرستارهای خیالی، این بیمارستانِ موهوم هیچ بیماری را درمان نمی‌کنند؛ خصوصاً اگر بیماری‌ات آن‌قدر مهلک باشد که همه‌ی توان و تخصص‌شان را به مبارزه بطلبد؛ تلاش‌شان را بی‌نتیجه بگذارد. می‌آورند نشان بدهند چطور می‌توانند تقاصِ قلدری‌هات را بگیرند. بعدش، یک هفته یا یک ماه بعد خودت را هم مثل دستمالی مچاله می‌اندازند بیرون!

این‌ها را می‌گفت تا نقطه‌ی ابهامی باقی نماند؛ هرچند مرتب تکرار می‌کرد: حیف هنوز بچه‌ای، حیف این حرف‌ها حالی‌ت نیست!

حالی‌ام بود؛ کنارِ گورِ بی‌لحد نشسته بودیم؛ کنار کپه‌ای خاک که مثل گل‌برگ‌هایی‌شاداب زیرِ نوازشِ یکنواختِ دست‌هاش دراز کشیده بود. هر دو سیاهپوش؛ من این‌طرف و او آن‌طرف؛ با موهای سرش که دیگر نه به‌گفته‌ی مادر فلفل‌نمکی، یکهو سفید شده بود؛ یکدست مثل برف؛ اما صورتش، با چاله‌چوله‌های متعددش سیاهی می‌زد؛ چشم‌هاش خون‌گرفته بود. هیچ ابایی نداشت اشک‌هاش را ببینم. می‌گفت: قسمتِ جفت‌مان این شده که بی‌مادر بمانیم؛ هر دو تو دورانِ کودکی؛ آن‌هم درست موقعی که بیشتر از هر وقتِ دیگری بهشان احتیاج داریم. تو مامانت را از دست می‌دهی و من عزیزم را!...

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

عزیز را با صدایی شکسته گفت. انگار بینِ راه از گفتنش پشیمان شده باشد. مکث کرد. چشم دوخت به خاک. بعد پوزخند زد: عزیز ها... عزیز ها!...

ندانستم رو خاکِ جلوش چه می‌دید که بردش تو فکر؛ کردش مجسمه؛ مجسمه‌ای که انگار هوهوی بادی که شروع شده بود را هم نمی‌شنید. ذراتِ خاک به سر و صورت‌مان می‌خورد؛ تو دهان‌مان می‌رفت؛ زیرِ پلک‌ها. بی‌آن که اعتنا بکند؛ حتا پلک بزند؛ تا دوباره لب باز کرد. زمزمه‌کنان نه برای من، برای خودش گفت: آخخخ... چه مقایسه‌ی بدی. خدایی‌ش سیما کجا و عزیز کجا؟ این نمونه‌ی نجابت و پاکی و شرم و شکیبایی کجا و آن زنیکه‌ی عاشق پیشه‌ی بی‌صفت!...

قبل از آن که حرفش را تمام کند دوباره رفت تو فکر. فکرِ باباش شاید که وقتی آمده بود و خانه را خالی دیده بود از زنش. زنی که همه‌ی ظروفِ نقره، همه‌ی عتیقه‌جاتِ سبک بعلاوه‌ی طلاها و لباس‌هاش را پیچیده بود داخل بقچه و پسرش را از سرِ راه‌اش پرت کرده بود کنار؛ یا فکرِ خودش، سیماش که اگرچه رفته بود، همه چیزش را برای او جا گذاشته بود؛ از مانتو آبی‌رنگش گرفته تا حرف‌هاش، تا شیرینی‌هاش، تا خاطره‌هاش، حتا همه‌ی حسرتِ از دست دادنش را....

همراه با خاک، بو گلاب می‌آمد؛ با صدای قرائتِ قرآنی که کم و زیاد می‌شد؛ و مویه‌های زنی چادرسیاه که خیلی دورتر از ما رو گورِ عزیزش خم شده بود و بی‌وقفه بالاتنه‌اش را تاب می‌داد. چند قاصدک زیرِ بوته خاری پوشیده از تارعنکبوت گیر افتاده بودند. پُرزهاشان می‌لرزید. موقعِ مناسبی بود. سعی کردم خودم را از زیرِ بوته بیرون بکشم و بسپارم دستِ باد؛ نمی‌شد. خاک، پُرزهام را اسیر کرده بود؛ خارها، تیزتیز احاطه‌ام کرده بودند. نمی‌توانستم تکان بخورم. هر جُنب خوردنی کمترین مجازاتش فرو رفتنِ

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

تیغی بود در پوست، در گوشت، در جسم و روح. درمانده به آسمانِ غبارآلود زل زدم؛ به هوایی که ریه را می‌انباشت از ذراتِ مسموم.

کسی از دور، از خیلی دور، پشتِ هاله‌ی ابهام پرسید: چه شد پس؟... پس چرا سرِ پا نمی‌شود؟

: عجله داری... خیلی عجله داری؟...

: زیاد طول بکشد دستم سرد می‌شود!...

قهقهه زد. جواب شنید: صبرکن ببینم، یک جورهایی است؛ مثل این که نوسان دارد....

نوسان داشتم. آویزان شده بودم به پاندولی ناپیدا، بینِ زمین و آسمان؛ نه تندتند، کُند، آرام، از شرق به غرب، از غرب به شرق؛ از جوانی به کودکی، از کودکی به جوانی؛ با برگشت‌هایی مکرر. شهر، زیرِ پام بود؛ با کوچه‌ها، خیابان‌ها، ساختمان‌ها، مغازه‌ها، دود و دَم و سر و صداهاش که به‌تدریج دور و نزدیک می‌شد. هر دفعه که از جلو مجتمع رد می‌شدم، سر می‌کشیدم پنجره‌ی طبقه‌ی چهارم. اتاق روشن بود. بزرگ شده بودم. نشسته بودم کنارِ کامپیوتر. انگشت‌هام بی‌وقفه ضربه می‌زد؛ نگاه‌ام به مانیتور، و ذهنم سخت درگیر بود. درگیرِ دردی که می‌کشیدم؛ پیچ و تابی که می‌خوردم؛ زجری که می‌دیدم؛ اما به کوچه پسکوچه‌های قدیمی که می‌رسیدم، آرام می‌شدم؛ آرامشی غمبار؛ کوچک می‌شدم، می‌شدم کودکی‌های خودم، پیش از پَر زدنِ مادر؛ می‌شدم کودکی‌های پدر.

پدر گفت: تو نازپرورده نیستی؛ یعنی نمی‌توانی باشی. ببین، اشک‌های بابا را ببین؛ مرگِ مامانت را ببین؛ ایناها، این زیر خوابیده، زیرِ این همه خاک؛ آن‌هم در اوج جوانی؛ مگر چند سالش بود؟... آن قدِ رعنا، آن قامتِ بلند؛ آن موهای معطرِ مواج که تا رو کمرش می‌رسید؛ آن صورتِ قشنگِ و چشم‌های درشتِ همیشه خندانش این جاست؛ این زیر، در حالِ

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

گندیدن، در حالِ تجزیه شدن. کسی که نفسش مسیحا دَم بود حالا باید بشود خوراکِ مار و مور؛ آن‌هم بی‌گناه ؛ آن‌هم بی‌گناه!...

کلمه‌کلمه‌اش با درد و دریغ همراه بود؛ با اشک؛ با سوز؛ برای این که یادم بماند، برای این که فراموش نکنم اگر هست؛ اگر نترکیده؛ اگر دق‌مرگ نشده، فقط برای این است که به گفته‌ی خودش: نمی‌دانم، نمی‌دانم اگر بخواهم خودم را خلاص کنم تو را بسپارم دستِ کی!...

سوتِ قطار
هشداریست به من
تا ایستگاهِ آخر
فاصله‌ای نیست
ساک دستی‌ام را برای تو می‌گذارم
تو را به کی بسپارم
همسفرِ کوچکِ من؟

بسختی خوانده می‌شد؛ رو دیوارِ سیمانیِ چرکمُرده، نه با مداد، نه با خودکار و یا از این دست؛ با تهِ قاشق شاید؛ آن‌هم به شکلِ خطوطی کژومژ که بیان‌گرِ تلاشِ رنجبارِ نویسنده‌اش بود؛ در نوری که انگار پایانِ روز را اعلام می‌کرد. داخل، بوِ نَم می‌آمد، بوِ ادرار، بو خون‌های خشکیده. و از بیرون، هنوز صدای ضربه؛ صفیرهای بُرنده‌ای که هر فرودش مو به تنِ انسان راست می‌کرد؛ و ضجه، ناله؛ و کسی که یکریز نفرین می‌کرد. این یکی صداش زنانه بود. از دورترها، کسی کوچه‌باغی می‌خواند. کوچه‌باغی را یک بار دیگر شنیده بودم. کنارِ هم قدم برمی‌داشتیم، در سکوتی سوگوار، از پیچ و خمِ کوچه‌های خاکی، رو گُله‌گُله جنازه‌ی مچاله شده‌ی برگ‌ها، رو زمینی که پُر بود از شاخه‌های خشک، از سنگریزه؛ و از بینِ پَرچین‌های کوتاه و بلندِ دو طرف. قارقارِ کلاغ‌ها باغ را پُر کرده بود. نگاهی به آسمانِ غبارآلود انداخت؛ به سیاهی پرنده‌ها؛ و به نیمه‌ی پیدای سپیدارهای تقریباً برهنه‌ای که

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

می‌لرزیدند. گفت: گوش بده. متوجه شده‌ای؟ مدت‌هاست دیگر هیچ سینه‌سرخی، شانه به سری، قناری‌ای، چیزی آواز نمی‌خواند. حتا گنجشک‌ها هم غیب‌شان زده. همه جا شده جولانگاهِ کلاغ‌ها!

خِش‌خِشِ خُرد شدن می‌آمد. جواب دادم: خب، مالِ این همه خاک است بابا. این گَرد و غباری که مدام تو آسمان است همه را فراری داده!

بی‌آن که از رفتن بماند، سر چرخاند و نگاه‌ام کرد؛ طوری که حس کردم هنوز خیلی مانده همقد شویم؛ اگرچه رُشدم سریع بوده است. سرم را پایین انداختم. خیلی کم اتفاق می‌افتاد با هم باشیم؛ و حالا که بودیم، نباید آزارش می‌دادم؛ یا خیال می‌کردم آزارش داده‌ام. همین موقع صدا را شنیدیم؛ خیلی دور، تو یکی از خانه‌باغ‌ها، یا زیرِ درخت‌های شبح مانند، یا لبِ جوی‌ای‌که بی‌نهایت لاغر شده بود شاید. زده بود زیرِ آواز.

گفت: حالا اسبابِ زحمتِ ما می‌شوی به جهنم، رحمت به جوانی خودت بیاید دیوانه‌ی احمق. تو مثلاً کتابخوانی. کتاب باید آدمت کند. باید فهمیده‌ات کند. باید راه و چاهِ زندگی را نشانت بدهد نه که هنوز که هنوز است نفهمیده‌ای تا چشم بزنی به هم پیر شده‌ای. بیست و چهارپنج سال کم نیست. من نوزده سالم بود صاحب مال‌ومنال شدم؛ ولی تو چه؟ هنوز نه زنی، نه زندگی‌ای. تا کی می‌خواهی همین‌جور آلاخون‌والاخون دیوانه‌بازی دربیاوری؛ تا کی زنجیرت کنیم بلکه آدم شوی آخر؟

نه با من، برای خودش انگار زمزمه کرد: از قدیم گفته‌اند کتاب آدم را دیوانه می‌کند ها؛ ولی کی به خرجش می‌رود!...

صداش همراهِ بو ادرار می‌آمد و لابه‌لای بوِ خون گم می‌شد. تیری انگار درست نشست وسطِ قلبم. جمع شدم. زن و زندگی را راست می‌گفت؛ هرچند همه‌ی تلاشش را کرده بود خودش را مهربان نشان بدهد؛ خیرخواه. سعی کرده بود کلامش صادقانه باشد اما از ریشخند، از تحقیرِ پنهانِ پشتِ کلمه‌کلمه‌اش نمی‌توانستم غافل شوم؛ همین‌طور از دردِ کُشنده‌ای که همه‌ی

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

پوستِ بدنم را ریش‌ریش کرده بود. خبر داشت در همه‌ی عمرم دستِ هیچ زنی، دستِ هیچ دختری را لمس نکرده‌ام؛ جز درباره‌ی شعر و داستان، جز درباره‌ی فلسفه و هنر، درباره‌ی روانشناسی و جامعه‌شناسی؛ سرجمع، جز درباره‌ی کتاب با احدی جنسِ مخالف حرف نزده‌ام؛ شور و شوق دارم؛ اهل بحث و جدل هستم اما فارغ از دوپارگی‌ام؛ آنچه هیچ برام معنا ندارد تفاوتِ جنسیت است. البته استثنایی را از قلم انداخته بود که باعث می‌شد دلم قرص باشد؛ احساس امنیت بکنم؛ مطمئن باشم نمی‌شوم پدر. نه تنها او، هیچ کسِ دیگر خبر نداشت از هفده‌هجده سالگی تا ابد، دختری را دوست دارم که حتا اسمِ واقعی‌اش را هم نمی‌دانم. یک کلمه هم باهاش حرف نزده‌ام. نه که نخواهم، نتوانسته‌ام. دوسه مرتبه بیشتر نیامد به جلساتی که هرازگاه برگزار می‌کردیم؛ اما چه آمدنی؟... مثل شهابی که ناگهان سیاهی گوشه‌ای از آسمانِ زندگی‌ام را پاره کند؛ پیش بشتابد؛ برای اولین و آخرین بار نورِ عشقی واقعی را به دلم بتاباند و به همان سرعت گم شود. بی‌آن که مسیرِ آمد و رفتش محو شود؛ انگار جاده‌ای طولانی، تونلی بی‌انتها که در دلِ رشته کوهی بلند حفر شود. با اسمِ مستعار داستان می‌خواند؛ س. سرافراز؛ س. سرباز؛ س. سروساز، یا هم‌چنین اسمی؛ که هیچ‌وقت متوجه تلفظِ درستش نشدم؛ نه اسم خودش و نه اسمِ داستان‌هایی که می‌خواند. دیدنش، کَرَم می‌کرد؛ لالم می‌کرد؛ یکباره پرتم می‌کرد تو رویا؛ تو آبیِ معطرِ آسمان‌ها؛ تو جنگل‌های بکر؛ تو راه‌های کشف نشده؛ تو جاده‌هایی که بی‌گمان به شگفتی‌های دلپذیر ختم می‌شد. فقط آن‌جا بود که براش آغوش باز می‌کردم؛ زبان می‌گشودم. به شوخی می‌گفتم: راهی است که باید برویم، همسفر!

جدی می‌شد. به حاشیه‌ی جنگل اشاره می‌کرد؛ به فاصله‌ی بینِ درخت‌ها با دریا؛ به وسعتی که همه گُل بود و سبزه. می‌پرسید: از این جاده برویم، همسفر؟!..

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

باد به غبغب می‌انداختم. ابرو گره می‌زدم؛ بظاهر اخم‌آلود؛ پُر تحکم صدا کُلفت می‌کردم: از همه‌ی راه‌ها؛ از همه‌ی جاده‌ها!...

و با حرکتِ دست به زمین تا کهکشان اشاره می‌کردم؛ بقدری اغراق‌آمیز که قهقهه‌ی ظریفش پرندگان را از خواندن باز می‌داشت.

پدر، از عشق و دلبستگی‌ام خبر نداشت. سعی می‌کرد به گفته‌ی خودش مرا با زندگی آشتی دهد. تلطیفم کند. نشوم مردِ میدانِ قلم فقط؛ مردِ قلم و غصه و غرق شدن در رنج و عذاب. می‌گفت: حیف دیر فهمیدم دارم راه را عوضی می‌روم. باید خیلی زودتر از این‌ها به خودم می‌آمدم. مشکلم این بود که قدرتِ تجسم نداشتم؛ نمی‌توانستم آینده را برای خودم پیش بکشم و به تماشاش بنشینم!

به دوسه تار موِ سرم که خیلی زود سفید شده بود چشم دوخته بود و مرتب آه می‌کشید. نگاه‌اش دور بود؛ انگار پشتِ پرده‌ی زمان را می‌کاوید؛ یا شاید آنچه گفته بود را دوباره در ذهن مرور می‌کرد؛ مجسم می‌کرد: بیست و سه سال همه‌اش مصیبت؛ همه‌اش سختی و بدبختی، نه فقط برای خودم، برای همه؛ خصوصاً برای تو. تا چشم باز کردی یتیم ماندی؛ بدتر از یتیم. یتیم اقلاً خیالش راحت است پدر ندارد؛ در عوض دوندگی هم ندارد؛ دلهره هم ندارد؛ ولی تو چه؟ تا آن زنِ سیاه‌بختِ مظلوم بود مجبور بود مدام دستت را بگیرد دنبال خودش بکشاندت درِ این جهنم‌دره و آن جهنم‌دره. آن هم کی؟... در اوجِ جوانی. تو مقطعی از زندگی‌اش که همه مثل گرگ دندان تیز کرده بودند براش. وقتی هم که رفت، شدی آواره‌ی درِ خانه‌های مردم. نشستی سرِ سفره‌ی تَرَحُم. کی پدری کردم من برات!...

دنباله‌ی صداش ناگهان در همهمه و ازدحام گم شد. فقط دهانش را دیدم پشتِ شیشه که مرتب باز و بسته می‌شد. معلوم نبود کدام‌مان بیرون ایستاده‌ایم؛ آن‌قدر دیدارهامان این شکلی تکرار شده بود؛ تغییر کرده بود، یا تو خاطرات یا در واقعیت. من متوجه تغییراتِ ظاهری خودم نبودم اما او

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

روزبه‌روز شکسته‌تر می‌شد؛ جمع‌تر. شاید جمع‌تر از من که دیگر نفس کشیدن هم برام سخت شده بود؛ بی‌آن که جریانِ تصاویر متوقف شود؛ عبورِ صداهای متنوع؛ و همین‌طور بوهای متفاوتی که از لابه‌لای حافظه سر می‌کشید و شامه‌ام را پُر می‌کرد؛ بو عرقِ تن، بو سیگار، بو ادوکلنی که ازش متنفر بودم، و خون.

: آخر این هم شد شغل؟!..

رسیده بود به این جمله و طعنه‌آمیز با چشم به کتابی که دستش بود اشاره می‌کرد. گرفته بودش یک دست و می‌کوبیدش کفِ دستِ دیگر. نورِ کمِ محیط و فشاری که جسم و جانم را چلانده بود نمی‌گذاشت عنوانش را بخوانم. سیما قهقهه‌ی ریزش را سر داد: می‌ترسی پسرِ تو نباشد؟...

زبان به لب کشیدم و آبِ دهانم را قورت دادم. به برقِ دندان‌هاش نگاه کردم که نه فقط صورت، اتاق را هم غرقِ نور می‌کرد؛ تشنه‌ام می‌کرد؛ خصوصاً وقتی که با شیطنت همراه بود. سراپا می‌شدم چشم؛ بی‌آن که مرورِ زمان ذره‌ای از اشتیاقم را کم کند. شاید هم علتِ اصلی‌اش محرومیت‌های هرازگاهی‌ام بود که مدام تازه می‌ماندیم برای هم. گفت: این از خودت با رفیق‌های تاق و جفتت که چپ و راست دعوتت می‌کنند به‌قول خودت به مهمانی‌های اجباری و این هم از پسرت که دلت می‌خواهد بشود نویسنده!

یکی از ابروهاش را بالا بُرد؛ گوشه‌ی پلک خواباند و قروغمزه‌ای به سر و بدنش داد. صداش را کلفت کرد: کتابخوان. کتابخوان!...

از این که تقلیدم را درمی‌آورد تو پوستِ خودم نمی‌گنجیدم. نگاهی به قابلمه‌ی رو اجاقِ تو ایوان انداخت که درش باز بود و غلغلِ آبِ سیاه و غلیظ کوفته‌هاش را می‌شد دید، و ادامه داد: چقدر هم آتشت تند است ماشاالله؛ بگذار اقلاً دوره‌ی ابتدایی‌اش را بگذارند؛ بعد براش بخر!

خودم هم متوجه بودم چه شور و شتابی دارم اما نمی‌توانستم دل بکَنَم؛ هر کس، خصوصاً از رفقای واقعی که از کتابی تعریف می‌کرد هر جا که

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

بود؛ حتا تو بازارِ سیاه پیداش می‌کردم؛ می‌آوردم کنجِ صندوقخانه، جایی که به عقل جن هم نرسد قایمش می‌کردم برای سال‌های بعدت. برای پشتوانه‌ی داستان‌نویسی‌ات در آینده؛ طوری که بتوانی همه چیز را بنویسی؛ حتا خاطراتِ مرا؛ بی‌اعتنا به هشدارها و سرزنش‌های سیما. هوسی بود مثل خیلی خیال‌های باطلِ دیگر که یک‌مرتبه رو سرم آوار شده بود و زیرش گیر افتاده بودم. خصوصاً اوایل که کتاب‌ها جنایی‌پلیسی بودند؛ واقعاً جذاب؛ واقعاً مسحور کننده، آن‌هم برای نوجوانی مبتدی مثل من. پدر شنیده بود خیلی از داستان‌نویسان بزرگ با همین‌ها شروع کرده، بعد به سَمتِ ادبیاتِ جدی کشیده شده‌اند. من هم غرقِ مطالعه بودم. نه رفت و آمدهای بی‌صبرانه‌ی مادر؛ نه صدای صغرا خانم که تو درگاه کنارِ چادرِ فرش‌شده رو زمین، جلو کوهی از سبزی خم شده، دستش به کار بود و یکریز از همه چیز حرف می‌زد؛ نه غرغرِ بی‌بی که چمباتمه کنار والور نشسته بود و تو تابه‌ی سیاه شده پیاز سرخ می‌کرد و نه زمزمه‌های سرخوشانه‌ی عزیز که کنارِ تاقچه، جلو آینه‌ی سنگی کمی خم شده به جلو غرقِ آرایش بود هیچ‌کدام نمی‌توانست از دنبال کردنِ سیرِ ماجراها غافلم کند. عطرِ ریحان و ترخون و شنبلیله، همراه با بوی پیازداغ و رایحه‌ی سرخاب‌سفیداب اتاق را پُر کرده بود.

صدایی پرسید: سیما جان حواست به حرف‌های من هست یا نه؟...

جواب ندادم. نه می‌توانستم جواب بدهم و نه می‌خواستم؛ اگرچه این مرتبه خیلی مایه گذاشته بود؛ آن‌قدر که گمان می‌کرد واقعاً ارتباط برقرار شده است. حتا برای محکم‌کاری دوباره گریزی هم زد به شکستگی آرنجم. ماجرا را می‌دانست. تو کیف، فقط سه نسخه از کتابم بود. اولین کتابی که بعد از سال‌ها بیم و امید عاقبت منتشر شده، پشت‌نویسی شده بود برای سه نفر از اهالیِ قلم، که موتور سوار و همدستش از پشتِ سر نزدیک شدند. یکهو کیف را قاپیدند و گاز دادند؛ بقدری سریع که دوسه متر رو زمین کشیده شدم.

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

پرسید: واقعاً حیف نیست آدم عمر و جوانی‌اش را فدای این جماعت کند. محرومیت بکشی، عذاب ببینی و قلم به تخم چشمت بزنی برای این‌ها؟... که چه؟... تازه این که چیزی نیست. یکی دیگر را آورده بودند این‌جا تعریف می‌کرد، جوانِ هفده‌هجده ساله‌ای بود، می‌گفت با جیبِ خالی و هزار فکر و خیال فرار کرده بود غربت شده بود شاگرد نجار. یارو، سرِ شب به بهانه‌ی این‌که نمی‌خواهد شاگردش تنها بماند و غصه بخورد برمی‌گردد مغازه. می‌گفت کم مانده بود سگ‌کُش کردنِ او هم اضافه شود به بدبختی‌هام!...

قهقهه زد. خوشحال دست‌ها را به هم کوبید و پرسید: حالا، بعد از این همه حرف و حدیث بهتر نیست به جای حبس کردنِ خودت یک گوشه جا و غرق شدن تو توّهم آن‌قدر که دیوانه بشوی و این همه عذاب بکشی، نوشتن را کنار بگذاری و خلاص؟... ببین، موضوع خیلی ساده است؛ حسابِ دو دوتا چهارتاست. دو به‌اضافه‌ی دو می‌شود چند؟...

: سه، سه و نیم؛ گاهی هم پنج؛ بیشتر یا کمتر!

زد زیرِ خنده اما خیلی زود جلو خودش را گرفت. عادت نداشت کسی را تحقیر کند. همین خصوصیاتِ اخلاقی باعث شده بود همه دوستش داشته باشند. از کنار تخته‌سیاه فاصله گرفت. سرش را پایین انداخت و متفکرانه عرضِ کلاس را یک بار رفت و برگشت. پچ‌پچه‌ی هم‌شاگردی‌ها را می‌شنیدم؛ همین‌طور خنده‌های فروخورده‌شان را. تو حیاط، گروهی والیبال می‌کردند و کسی مکرر سوت می‌زد. بعد، روبه‌روم ایستاد. کلاس سراپا گوش شد: شنیده بودم اهل هنر و ادبی اما نمی‌دانستم در ریاضیات هم دارای ایده و ابداع هستی. می‌توانی این را که گفتی ثابت کنی؟

: حالا بنویس!

قلم را رو میز پرت کرد و گفت: بنویس!

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

شروع کردم به نوشتن؛ قلبم تندتند می‌زد؛ طوری که صداش را می‌شنیدم. نه فقط قلب، رگ‌های شقیقه‌ام هم؛ زیرِ سیلی از عرق؛ هراسان؛ به امیدِ به‌موقع بودن؛ مانعِ بروزِ بلا شدن؛ در حالی که از خشم می‌لرزیدم؛ در حالی که آشکارا صدای سایشِ دندان‌هام جمجمه‌ام را پُر کرده بود. دستم به اختیارم نبود؛ سریع پیش می‌رفت. مطمئناً با این سرعت، تا دقایقی بعد هیچ دانسته‌ای باقی نمی‌ماند. برام هم مهم نبود، نه فقط نوشتن، هر چیزِ دیگری؛ حتا زمان. دلم می‌خواست پرده‌ی بلندِ زمان آتش می‌گرفت و تبدیل می‌شد به آن؛ به آنی که برگردد قبل از آوردنش؛ یا حالا که در دام افتاده‌ام بلافاصله مقابلِ خودم ببینمش؛ دست نخورده؛ آسیب ندیده؛ بکر.

: پسرجان، مراقب باش چه می‌گویی، چه می‌کنی. نه که قصدم امر و نهی باشد ها. هیچ وقت به خودم اجازه‌ی این کار را نداده‌ام و نمی‌دهم؛ حتا برای شاگردهام. فقط پیشنهاد می‌کنم تو یک راه حرکت بکن؛ راهی که بهش واردی، تخصصش را داری. استعداد تو در نوشتن است. هیچ کدام از همکلاس‌هات نمی‌توانند یک متنِ خوب مثل تو بنویسند. حیف است با این شاخه آن شاخه پریدن بشوی عین پدرت که رفت و خانه‌نشین شد!...

هیاهوی دانش‌آموزها مجبورش می‌کرد با صدای بلند حرف بزند. چشم دوخته بود به ازدحامِ داخلِ حیاط و مراقب بود جلبِ توجه نکند. نه تنها او، اغلبِ دبیرهای ادبیاتِ سال‌های تحصیلم برام احترام قائل بودند. این یکی، جدا از احترام، نگرانم هم بود. به شوخی می‌گفت: حیف تو هم کله‌ات بو قورمه سبزی می‌دهد!...

از دوست‌های سابقِ پدر بود. چند مرتبه پیغام داده بود دلش می‌خواهد او را ببیند اما پدر دورِ خودش تار تنیده بود. از خانه بیرون نمی‌رفت مگر برای خرید؛ برای کارِ بانکی یا چیزی از این دست. زندگی‌اش خلاصه شده بود در مطالعه، در خانه‌داری و افتادن دنبال من؛ آن‌هم اغلب در سکوتی بغض‌آلود. حتا دیگر از خاطراتش هم نمی‌گفت؛ نه از بچگی‌های

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

خودش و نه از دورانِ کوتاه اما پُر فراز و نشیبِ زندگی با مادر. دوست داشت بیشتر غرق بشود تو خیالاتِ خودش. مشدی، تنها دوستی بود که گاهی عصرها می‌آمد خانه‌ی ما؛ با پدر چایی می‌خورد؛ گپ و گفتی، دردِدلی تا قبل از تاریک شدنِ هوا. صغرا خانم هم به بهانه‌ی همراهی شوهرش می‌آمد دستی به سروگوشِ جگرگوشه‌اش، یعنی من بکشد و اصرار برای رُفت‌وروبِ اتاق‌ها؛ برای بردنِ رَخت‌چرک‌ها، پرده‌های دوده گرفته و یا هر چیزی که نیاز به شستن داشت؛ اما پدر هیچ وقت اجازه نمی‌داد. همیشه می‌گفت: خدا از بزرگی کمت نکند؛ هستند. هم فک و فامیل‌های خودم هستند و هم مادر و خواهرهای سیما؛ ولی نمی‌گذارم آن‌ها هم دست به سیاه و سفید بزنند!

یکبار هم برای لحظه‌ای از قالبِ غم بیرون آمد و با خنده‌ی لرزانِ رو لب‌هاش گفت: مادرِ خوبِ من، من خودم یکپا خانمم. شما اگر آشپزی، جاروکشی و یا رَخت‌وپَختی دارید برای شستن بدهید به من ببینید می‌کنمش دسته‌ی گُل یا نه!

در همین دیدارها چه از طریقِ مشدی و چه توسطِ صغرا خانم دوسه مرتبه پیشنهاد شد پدر دوباره ازدواج کند که هر مرتبه بشدت منقلب شد؛ طوری که بغض راهِ گلوش را بست. تا دقایقی نتوانست جواب بدهد. بعد که لب باز کرد، انگار می‌خواست بزند زیرِ گریه: کی را بیاورم بنشانم جای سیما. اصلاً کی پیدا می‌شود بتواند بشود یک تارِ موِ او؟!..

موهاش زیرِ پنجه‌ی حریصِ بی‌جان رها شده بود. سرش را یک‌بَر گرفته بود و شانه به خرمنِ سیاهِ معطر و مجعدی می‌کشید که نورِ آفتاب بی‌هراس از من، با احتیاط نُکِ پنجه‌اش را گذاشته بود روش. ایستاده بود بینِ درگاهی، به کاری و در حالتی که می‌دانست سِحرم می‌کند؛ خصوصاً با پیراهنِ سفیدِ گُلدارِ راسته‌ای که سینه به برآمدگیِ قشنگِ شکمش ساییده بود؛ شکمی که در سه‌چهار ماهه‌ی اخیر شده بود دنیایی دیگر سرشار از طراوت و تازگی؛ از زندگی. اگرچه مستِ تماشا بودم اما وقاحتِ شانه،

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

دست‌درازی آفتاب و چاپلوسیِ پیراهنش به‌شدت آزارم می‌داد. از حسادت نزدیک بود بتَرَکم. گفت: دلم می‌خواهد از همین حالا برای آقازاده‌ی حضرت‌عالی برنامه‌ریزی کنیم. طوری که به امیدِ خدا سربازی‌ش که تمام شد هم از لحاظ مالی و هم از نظر سواد و معرفت و هر چیزِ دیگر ، هیچ کم و کسری نداشته باشد!...

سوتِ بلندم باعث شد حرفش را ناتمام رها کند و چشم بدوزد به اعتراضم.

: اووووه، چه خبره خانم جان. اول این که فقط آقازاده‌ی بنده نیست؛ هدیه‌ی بی‌نظیرِ سرکارعلیه است با مشارکت و همکاری منِ ناچیز به جامعه‌ی بشری. بعدش، عزیزکم، سیما خانمِ گُلِ گلاب، صبر کن اول تشریف بیاورند خدمت‌مان، بعد گاماس‌گاماس براش برنامه‌ریزی می‌کنیم؛ نه که از جنینی یهو پرتابش کنیم به دنیای جوان‌ها. حالا از تولدش شروع می‌کنیم مثلاً تا پنجشش سالگی‌ش!

دوسه برگ کاغذِ سفید تو تاقچه بود؛ جیب‌هام را گشتم برای پیدا کردنِ خودکار. گفت: خب چرا معطلی؟ بنویس دیگر!

صدا مثل ناقوس تو سرم طنین داشت؛ تکرار می‌شد؛ کلافه‌ام می‌کرد. نمی‌توانستم راست بنشینم. نمی‌توانستم حتا سرم را بالا بگیرم. زیرِ پلک‌هام بقدری باد کرده بود که سنگینی‌اش رو چشم‌هام می‌افتاد؛ گونه‌هام هم همین‌طور؛ سایه‌شان را با دیدِ کناری می‌دیدم. بدنم داغان بود؛ دردی کُشنده تو یکایکِ اعضاءم می‌دوید؛ نفسم را بند می‌بُرد. حرف‌های پدر بوضوح در کاسه‌ی سرم می‌چرخید؛ صورتش را می‌دیدم آشکارا؛ قد و قواره‌ی ویران شده‌اش را موقع نوشتن؛ ویرانی سراسری‌اش را هم از درون و هم از بیرون. انگار دو تصویر بودیم منطبق بر هم؛ اما من سعی می‌کردم فاصله بگیرم از او؛ نمی‌خواستم شکلِ پدر باشم. سر چرخاندم؛ کجکی، از پایین به بالا، مثل کسی که گردنش شکسته باشد، نگاه‌اش کردم؛ نگاهی که یواش‌یواش

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

چهره‌اش را عوض کرد؛ از قالبِ انسانی بیرونش بُرد؛ کردش هیولایی مخوف؛ هیولایی که آتش گرفت. موجودی هراسناک که به‌هم پیچیده باشیم و چنگ انداخته باشم دور گلوش؛ به شکلی که صورتش سیاه شود؛ مهر و محبت‌هاش به باد برود؛ همین‌طور دوستی‌های مصلحتی‌اش. بسختی صدا از دهانش درآمد: لایقِ حرمت نیستی که!...

لایقِ حرمت نیستی را بعدتر گفت. بعد از این که دو بارِ پیاپی با فشارِ سرپنجه به شانه‌ام هُلم داد و گفت: برو. برو!

نمی‌توانستم بروم. با یکی از دوست‌ها قرار گذاشته بودم همان‌جا، کنارِ خیابان، چسبیده به بن‌بستی با چهارپنج خانه که پُر از یاس بودند. غرقِ رایحه‌ی گل‌ها بودم و تماشاگرِ بازیِ دو قمری عاشق لبِ پنجره‌ای، که مثل اجل معلق سبز شد جلوم: با کی کار داری جناب؟

جناب را به مسخره گفت و با کی کار داری را پُر از خشمی فرو خورده. همسنِ خودم بود، شانزده‌هفده ساله؛ اما یکپارچه شَر. به تو چه را که شنید، نگاهی به دوروبر انداخت. خیابان در خلوتِ بعداز ظهرش چرت می‌زد؛ فقط دوسه نفر از رفقای خودش رو پله‌ی مغازه‌ای نشسته بودند و منتظر چشم دوخته بودند به ما. گفت: چشم‌چرانی تو این محله موقوف؛ وگرنه چشم از کاسه در می‌آوریم. کله‌پزی راه می‌اندازیم. دباغی هم می‌کنیم ها!

و زهرخندش را پُر صدا بیرون ریخت. دستش را که پس زدم رفقاش دویدند. یکهو برق از کله‌ام پرید. سرم به این‌طرف پرت شد؛ به آن‌طرف. دوباره. دوباره. مشتی که زیرِ چانه‌ام زد باعث شد ولو شوم رو زمین. کمرم خورد به لبه‌ی صندلی. نه که زیاد درد داشته باشد؛ عادت کرده بودم؛ خصوصاً که دیگر رمقِ درد کشیدن هم نمانده بود برام؛ هرچند گاه‌گاهی که بی‌حسی از بین می‌رفت جان به لب می‌شدم؛ می‌شدم مشتی عذاب که با همه‌ی وجود جمع می‌شد، خم می‌شد؛ می‌شد آرزوی مرگ؛ مرگی که انگار سکوی پرتاب بود، نقطه‌ی رهایی.

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

نفس‌نفس‌زنان، خیسِ عرق، صندلی را راست گذاشت. کمک کرد بنشینم پشتِ میز. به‌کندی دست به لب کشیدم؛ داشت می‌سوخت. پشتِ دستم خونی شد. خون را تار دیدم؛ همین‌طور او را؛ انگار پرده‌ای می‌آمد جلو چشم‌هام و رد می‌شد؛ می‌آمد و رد می‌شد. دستمال به پیشانی‌اش کشید. قهقهه زد. خنده‌ای هیستریک، ادامه‌دار؛ آن‌قدر که اشکش سرازیر شد. و به همان سرعت هم ساکت شد. زنگِ صداش در کاسه‌ی سرم مثل طنین همزمانِ هزاران ناقوس بود. زُل زد به چشم‌هام. صورتش محو می‌شد و پیدا، دور می‌شد و نزدیک؛ مثلِ نقابی از خشم که در دلِ تاریکی پس و پیش شود؛ پیدا و پنهان. لب جویید؛ انگار دودل باشد؛ انگار حرفِ مهمی را زیرِ زبانش مزمزه کند بگوید یا نه؛ بگوید یا نه؟... مزه‌ی خون را تو دهانم می‌چشیدم؛ طعمِ تلخ‌ترین دردها را هم که هنوز در خاطرم می‌چرخید و کرختی‌ام را از بین می‌بُرد. بعد، دست به جیبش بُرد؛ چیزی شبیه پاره روزنامه بیرون کشید. چین و چروکش را صاف کرد. انداختش جلوم. زیرِ نگاه‌ام که کم‌فروغ و کم‌فروغ‌تر می‌شد؛ بی‌آن که ذره‌ای از رنج کم شود؛ آن‌به‌آن اضافه‌تر هم می‌شد؛ طاقت‌فرساتر. خطوط ناخوانا شده بود؛ سطرهایی سیاه که انگار پشتِ جریانِ نازکِ آب باشند. کمک کرد کلمه‌کلمه‌اش را بخوانم. روش نوشته بودند: مجهول‌الهویه. عکسی را هم انداخته بودند سیاه و سفید، تار، آن‌هم رو کاغذِ کاهیِ رنگ‌رو رفته؛ طوری که اصلاً نمی‌شد تشخیصش داد. فقط جسمِ مچاله‌ای بود رو آسفالتِ خیابانی، گوشه‌ی کوچه‌ی ماشین‌روی، شاید هم خارج از شهر، کنارِ جاده. عکاس، هیچ دقت و سلیقه به کار نبرده بود؛ نه انتخابِ زاویه‌ی مناسب، نه تلاش برای شفافیتِ تصویر و نه حتا زوم رو چهره که دستِ‌کم کمکی بکند به متن.

با تحکم گفت: می‌شناسی‌اش؟... خوب دقت بکن!

دقت کردم. مشدی بود؛ شوهرِ دومِ صغرا خانم. از مغازه برمی‌گشت. قدش از همه‌ی کسانی‌که تو کوچه از کنارش می‌گذشتند بلندتر بود. من که

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

برای دیدن صورتش باید حتماً می‌گذاشتمش تو قابِ آسمان. یک بسته آدامس و دو شکلات گذاشت کفِ دستم. دست کشید رو سرم: حالِ مرد کوچولوی همسایه‌ی ما چطور است؟...

کلاهِ کشبافِ سیاهی سرش بود؛ هندوانه‌ای زیرِ بغل. بو نان‌شیرینیِ تازه می‌داد. پرسید: تو که بچه‌ننه نیستی؛ یعنی دیگر برای خودت مردی شده‌ای؛ غصه نمی‌خوری؛ مگر نه؟...

صداش کهنه بود؛ کهنه و دور. تیری سوزان از بین رگ و ریشه‌ی وجودم گذشت. صغرا خانم با همه‌ی وجود دعا کرد: خدا هیچ خانه‌ای را بی‌مَرد نکند؛ بمیرم برات سیما جان!...

مشدی جلوتر آمد؛ آشکارتر شد، کوتاه‌تر و پیرتر. پشت کرد به من. سینی سیاه و چرب با نان‌شیرینی‌های داخلش که رو هم چیده شده بود را گذاشت تو ویترین. ادامه که داد، صداش ده‌پانزده سال تازه‌تر بود: ... عینِ پسرِ نداشته‌ام. اصلاً غصه‌ی کار و کاسبی را نخور. هر وقت دوست داشتی بیا بشو صاحبِ این مغازه؛ هرچه درآوردیم نصف‌نصف. اصلاً من می‌روم خانه می‌نشینم که آقابالاسر نداشته باشی. خوب است؟... شغل که داشته باشی، تشکیل زندگی هم می‌توانی بدهی. دستِ بنده‌ی خدایی را می‌گیری می‌آوری خانه تا هم عرقِ تو را دربیاورد و هم بابای بی‌چاره‌ات را تَر و خشک کند!...

سکته کرده بود. پدر گفت: تازه برده بودنت که نیمه‌های شب جیغِ صغرا خانم بیدارم کرد. بیچاره، زنِ اجاق‌کور؛ حالا دیگر نه تنها داغِ بچه رو دلش مانده، به‌قول خودش بی‌سایه‌ی سر هم شده است!...

تو ردیفِ مادر خاکش کرده بودند. تفاوتش این بود که عکسش را هم انداخته بودند رو مرمرِ سیاه.

تکرار کرد؛ یا خیال کردم تکرار می‌کند: می‌شناسی؟... خوب دقت بکن!

و اضافه کرد: دیوانه!

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

دیوانه یا مجنون؟...

از ذهنم گذشت: کدام یک دیوانه‌ایم؟...

و بی‌درنگ تصحیح کردم: دیوانه نه؛ عزرائیل. عزرائیل!

این مرتبه نوبتِ من بود اضافه کنم: عزرائیل مگر حرف می‌زند؟!..

با همه‌ی سخت‌گیری‌ها و گریزها کار به‌جایی رسیده بود که لرز لرزان باورش کنم. خوب که خاطراتم را کاویدم، اتفاقاً جوابش مثبت شد. در روایات آمده بود به هیبتی انسانی اما رعب‌آور آشکار می‌شود. گویی خودش را نشان می‌دهد بیم و هراسِ بیشتری ایجاد کند؛ به خیالش برای من هم صلابتِ مرگ را به نمایش می‌گذارد.

تکرار کرد؛ یا خیال کردم تکرار می‌کند: می‌شناسی؟... خوب دقت کن!

دقت کردم. شبیهِ خیلی‌ها بود که می‌شناختم؛ اما لب از لب باز نکردم؛ همین‌طور گره از ابروهام. پشتم به‌شدت می‌سوخت. همه‌ی توانم را به کار گرفتم تا نیفتم، تا چشم نبندم. گفت: زحمت نکش. جانِ چه می‌کنی؟... خودتی. خودِ خودت. ببین چه بی‌سر و صدا مُردی. حالا معلوم نیست ماشین زده و فرار کرده، بی‌آن که راننده‌اش پیدا بشود؛ یا خودکشی کرده‌ای بر اثر اعتیادی، یا مسایل ناموسی، اختلاسی، دزدی، چیزی و یا نهایتِ نهایتش با کلی ارفاق....

دنبالِ ناخن‌های درازش می‌گشتم، دنبالِ داسِ مرگش و شنلِ سیاه‌اش که پقی زد زیرِ خنده و تمسخرکنان ادامه داد: داستان‌نویسی هستی که به قول هم‌پالکی‌هات دچارِ یأس فلسفی شده‌ای. مجنون شده‌ای؛ زده است کله‌ات. ها؟... حالا کدام‌شان هستی؟....

: یأس. ناامیدی!

فقط از ذهنم گذشت. نزدیک‌تر آمد. رو میز خم شد. عکس را جلوم گرفت. رنگی بود. زیرزمینِ خانه‌ی پدر؛ جایی که هیچ‌وقت دل ازش نمی‌کند؛

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

هر قدر اصرار کرده بودم؛ التماسش. قبول نمی‌کرد. می‌گفت: بس است دیگر؛ چه خیری من داشته‌ام برای خانواده‌ام که بیایم سربارِ تو هم بشوم!

نمی‌خواستم با رفت و آمدها، با نشست‌ها و هیاهوی دوست‌هام آرامشش را به‌هم بزنم؛ خصوصاً که هیچ نشانی از آن تن و بدن؛ از آن همه شکوه و اقتدارش نمانده بود. شده بود مشتی پوست و استخوان با صورتی چروکیده، دست‌هایی همیشه لرزان؛ و نگاهی که حسرت، پشیمانی و پریشانی توش موج می‌زد. خودش هم اصرار داشت در همان خانه بماند؛ بینِ خاطراتی که مثل ریشه‌های درختی تناور او را در خود گرفته بود؛ بقدری محکم که اجازه‌ی کمترین جابه‌جایی را نمی‌داد. می‌گفت: اشتباه می‌کنی پسر جان؛ من که تنها نیستم. یعنی تا زمانی که داخل این خانه باشم تنها نمی‌مانم. مرا ببری هر جای دیگری از بی‌همدمی دق‌مرگ می‌شوم. این جا سیما هست؛ کودکی‌های تو هست؛ خاطراتِ تو و من و آن جوانمرگ و حتا یادهای پراکنده‌ی بابام!...

می‌گفت اگرچه مدام اسیر و معذب بوده، اما روزهای خوش هم داشته است؛ و خوشترین و فراموش نشدنی‌ترین ایام، پیش از تولد من بوده است؛ سال اول ازدواج، که شهر به شهر، سراسرِ ایران را گشته بودند؛ از شمال تا جنوب؛ از شرق تا غرب. آن‌قدر که نه فقط همه‌ی اندوخته‌اش را خرج کرده، کُلی قرض هم آورده بود بالا.

رو آخرین پله‌ی جلو اتاقِ سه‌دری نشسته بود؛ اتاقی که دیگر درش به رو هیچ مهمانی باز نمی‌شد. نه که نداشته باشد؛ کافی بود اراده کند؛ رفقای سابقش، هر تعداد که مانده بودند حتماً مشتاقانه می‌آمدند دوروبرش. بارها از این و آن‌شان شنیده بودم همراهِ گلایه‌ها که: چرا دور خودش تار تنیده... چرا خیال می‌کند درکش نمی‌کنیم؟ خب هر کس ظرفیتی دارد. این پیرمرد هم....

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

بهش می‌گفتند پیرمرد؛ پیر نبود که؛ خودشان هم می‌دانستند. می‌گفتند: حالا موقعش نیست که. تو این اوضاع و احوال؛ تو این حال و روز، این همه تنهایی؛ این همه پریشانی و پشیمانی که چه... آخرش چه... اگر یک شب سکته کرد کی می‌خواهد به دادش برسد؟

قبول نمی‌کرد. چشم دوخته بود به تک‌وتوک برگ‌های زرد، مچاله و غبارگرفته‌ی تاکِ پیر و با حرص به سیگارش پک می‌زد. نگاه‌اش عجیب بود؛ درست مثل جاده‌ی پُر پیچ و خمِ ممتدی که یک سرش درماندگی نحوه‌ی دیدار را داشته باشد و سمتِ دیگرش التهابِ انتظار. انتظارِ دیدارِ چه را، نمی‌دانستم. گفت: اشتباه کردم عزیزم. اشتباه کردم جانم. زندگی خودم به جهنم، جوانیِ خودم به درک؛ آن زنِ بیچاره چه گناهی کرده بود که به آتش من سوخت؛ که جوانمرگ شد. تو چه گناهی کرده بودی که بشوی آلتِ دستِ خودخواهی‌های من؛ بشوی وسیله‌ی انتقامِ من؟.... چرا فکرِ امروزِ تو را نکردم؟ چرا به عقلم نرسید راهی که برات انتخاب کرده‌ام منتهی می‌شود به همان چاهی که خودم افتادم توش. آخر تا کی باید یکی تقاصِ حماقت‌های دیگری را بدهد. آخر کدام پدرِ با وجدانی کاری می‌کند بچه‌اش همان عذابی را بکشد که خودش کشیده است؟... یعنی آن‌قدر نفهم بودم؟...

بغض به گلوش چنگ انداخت. اشک در چشم‌هاش حلقه زد. سعی کردم آرامش کنم؛ بهش دل بدهم: گاهی وقت‌ها حتا تقریباً یک ملت هم اشتباه می‌کنند، نفر که چیزی نیست. تازه، کی می‌گوید شما اشتباه کرده‌اید؟... راهِ شما درست بوده است. راهِ من هم همین‌طور. این را من خودم انتخاب کردم. شما فقط می‌خواستید داستان‌نویس بشوم؛ فقط خواستن. بقیه‌ی انتخاب‌ها با خودم بوده است. هر کاری هم زحمت دارد؛ سختی دارد؛ هزینه دارد. خب من هم اگر می‌خواستم می‌توانستم بروم بشوم دلال؛ بشوم محتکر؛ بشوم مالِ مردم‌خور و یا هرچه. فقط شکم گنده بکنم؛ مدام بخورم و

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

بخوابم و چربی رو چربی؛ نه این‌جور لاغر و مردنی؛ اما عافیت‌طلبی شیوه‌ی مردان نیست بابا، همیشه خودتان می‌گفتید؛ یادتان رفته؟!..

: نع عزیزم. نه بابای بابام، رستمِ دستان هم که باشی نمی‌توانی ناراحتیِ بچه‌ات را تحمل کنی!

نتوانسته بود تحمل کند؛ من هم دیگر نمی‌توانستم. درد امانم را بریده بود؛ جان به لبم رسانده بود. کافی بود کمی آرام بگیرم، آن‌قدر که بتوانم یک لحظه، فقط یک لحظه پلک بگذارم رو هم؛ حتماً می‌رفتم. می‌رفتم کنار او که حالا تو عکس، تو هوا تاب می‌خورد؛ با همان پیراهنِ بلندِ سپیدش که مدام در خانه می‌پوشید؛ پیراهنی که نیمی از جلوش باز مانده، و از زیرِ آن، موهای سیاه و سفیدِ رو شکمش بیرون افتاده بود؛ با پیژامه‌ی راه‌راهِ آبی‌اش که آلوده به لکه‌های ریز و درشتِ سرخ بود. هنوز دمپایی‌هاش تو هوا نرم‌نرم این‌طرف و آن‌طرف می‌رفت. انگار از سرِ انگشتِ شستش قطره‌ای خون می‌چکید.

گفت: اول با چاقو زده تو قلبش بعد خودش را دار زده. عکس که این را می‌گوید. پزشکی قانونی هم همین را تأیید کرده. حالا چرا با چاقو زده تو قلبِ خودش ما نمی‌دانیم. گمان نکنم از ترسِ پاره شدنِ طناب بوده یا برای این که زودتر راحت شود. خلاصه، برای تو هم نامه نوشته. اظهار پشیمانی کرده؛ ندامت‌نامه!...

صداش کم و زیاد می‌شد؛ مثل رادیویی که یواش‌یواش ولومش را بچرخانی. تصویرش هم دور و نزدیک می‌شد؛ گاهی صاف، گاهی مواج. کاغذِ چهارلایی را از همان جیب بیرون کشید. بازش کرد؛ صافش کرد و جلوم گرفت. خطِ پدر بود؛ هرچند لغزان زیرِ موجی که مرتب از روش رد می‌شد. گفت: بگیر بخوان!

نگرفتم. احتیاجی به خواندن نبود؛ همه چیز را می‌دانستم، همه را از سر گذرانده بودم. حتا سه مرگی که اتفاق افتاده بود؛ دوتاش در خانه‌ی ما؛

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

مرگ‌های خاموش؛ مرگ‌هایی که صدا از هیچ‌کس درنیاورد. تو اولی‌اش صغرا خانم بود؛ مشدی بود؛ و دو زن و سه‌چهار مرد از همسایه‌ها با چند نفری از فامیل، که همه یواشکی گریه کردند. یواشکی شیون کردند. یواشکی حلوا پختند؛ طوری که بوش نرود بیرون. صغرا خانم هم پچ‌پچ می‌کرد؛ طوری آهسته که صداش بسختی شنیده می‌شد. رو لُپ‌های خراشیده‌اش رگه‌های خون خشکیده بود. می‌گفت: بمیرم براش طفلکِ معصوم. یک آقا می‌گفت هزار آقا از دهانش می‌ریخت بیرون. وقتی می‌گفت آقامان، انگار تو دنیا فقط آن جوانمرگ شوهر دارد و بس. همیشه هم فقط و فقط غصه‌ی شوهرش را می‌خورد؛ انگار نه انگار جوانی و قشنگی خودش هم داشت یواش‌یواش به بادِ فنا می‌رفت؛ آن‌هم آن قشنگی که او داشت؛ آن موهای بلند، آن قدِ رعنا و ابروهای کشیده؛ آن صورتِ به‌قاعده پهنِ مهتابی‌رنگ... مدام همین جا، کنار همین در، رو به حیاط می‌نشست و زل می‌زد بیرون. می‌گفت ببین، دار و درخت را ببین، این آسمانِ آبی را، این حیاط، این هوا، این چای گرم که خیلی آسان برای من و شما مهیاست؛ آخ بمیرم براش که هیچ وقت آبِ خوش از گلوش پایین نمی‌رود همه‌ی کَسَم!...

نگاهی به دوروبر انداخت. سرش را جلوتر برد. ادامه داد: به رو مردش که نمی‌آورد طفلکم آن‌قدر حیا داشت؛ ولی دلش خون بود از کار و بارِ شوهرش و از حرف و حدیث‌های رفقای عالی‌قدرش. می‌گفت کدام رفقا؟ بگو نارفیق؛ بگو دشمن‌های خونی‌اش که تا بگویی چه کنم می‌ریزند کشان‌کشان می‌برندش... همیشه یک چشمش به در بود و یک چشمش به آسمان. مدام شکایت به خدا می‌بُرد و می‌نالید از وضع و حالِ شوهرش؛ غافل که یک روز خودش هم باید برود. آن‌هم جوری که از آن به بعد خانه خالی شود، بمیرد؛ بی‌آن که دوباره زنده شود؛ هرچند روزِ بعدش برگشت با لب‌های داغمه بسته‌ای که تا لحظه‌ی آخر دوخته شده بود به هم!...

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

نه که بخواهند بگوید؛ چیزی نداشت برای گفتن. باید پدر می‌گفت، که گفت؛ وقتی شنید سیماش را می‌آورند. همان دفعه‌ی اول که روبه‌رو شدند، دل و دین از دست رفت. آن قد و بالا، آن نجابت، آن وجاهت، آن همه‌ی زیبایی‌های زندگی مگر گذاشت رهاش کنم؟... مگر گذاشت لحظه‌ای از خاطرم برود بیرون؟... پا به پاش رفتم، روزها و روزها، هفته‌ها و هفته‌ها؛ بی‌اهمیت به بی‌اعتنایی‌هاش، به اخم‌هاش، به اعتراض‌هاش. منتظر ماندم و تو گوشش خواندم. منتظر ماندم و تو گوشش خواندم؛ آن‌قدر که وقتی دید هوا و هوسی در بین نیست کمی نرم شد. نه که بخندد؛ نه که عشوه بیاید. صریح و قاطع پرسید: چرا مثل جوان‌های نجیب پا پیش نمی‌گذاری؟... پدر و مادری، فک و فامیلی، مراسمی....

پدر می‌دانست طاقتِ ننگ ندارد. خودش هم طاقت نداشت؛ حالا این هفده‌هجده سال را چطور صبر کرد، خدا می‌داند. هفده‌هجده سال فقط به حرف آسان است؛ هر روزش یک عمر بود؛ طوری که این آخرها هیچ کس باور نمی‌کرد حتا زیرِ شصت داشته باشد.

: بَرش گردانید دیگر پس چه شد؟...

: چه؟...

: می‌گویم اگر می‌دانید روبه‌راه است برش گردانید طلبش را بدهد!...

صدایی که از پشتِ ویرانه‌های خشتیِ زمان می‌آمد، صفیری بُرا شد که در گوشم نشست؛ ماری بزرگ که پشتم را نیش زد. بی‌اراده بدنم جمع شد. دوباره تاریخ دهان گشود. دوباره آشکارا صداها را شنیدم، ضجه‌ها را، ضربه‌ها را از هرگوشه؛ و مردی که آن وسط با همه‌ی وجود فک می‌فشرد.

: منم یا بابا؟... منم یا بابا؟...

: نه بابا، چه برش گردانیم!

: مگر نگفتی برگشت؟ خودت گفتی!

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

: کاذب بود. دلت خوش است ها؛ رفتنی است. گمان نکنم دیگر آدم بشو باشد!...

پیک‌های مرگ یکهو شدند پیامبرانِ شادی؛ شادی‌ای که آمد و ناگهان نفسم را بند بُرد؛ طوری که انگار کمربندی را دور بازوهام انداختند و با همه‌ی توان کشیدند. شادی و فشار به‌هم آمیخت. فشاری فراتر از تحمل انسان. تنگی نفس توأم شد با درد؛ دردی که تو بدنم دوید؛ از زیرِ چانه‌ام راه گرفت تا قفسه‌ی سینه، تا پهلوها، تا رو ناف؛ انگار قطاری بود گردش‌کنان رو ریلی مدور، مرتب دور خودش می‌چرخید؛ می‌چرخید و آرام و قرار برام نمی‌گذاشت. ذهنم را به‌هم می‌ریخت؛ کاری می‌کرد که همهمه و هیاهو را بُریده‌بُریده بشنوم. صداها را قاطی کنم. تصاویری که از جلو چشم‌هام می‌گذشت تار بود؛ گوشه و کنار نداشت؛ همه پاره‌پوره، مبهم؛ از عکس مردِ مجهول‌الهویه گرفته تا عکس پدر که تاب می‌خورد تو هوا. یک لحظه وقفه افتاد؛ آرامش برقرار شد. عزیز شروع کرد به خواندن. موهای کوتاهِ چتری‌اش را به دقت شانه کرده بود و صورتش را آرایش می‌کرد. به لبش که رسید، کمی ساکت شد و بعد ادامه داد. صداش از صدای زنی که از گرامافون پخش می‌شد نازک‌تر و قشنگ‌تر بود؛ این را همه می‌گفتند؛ از خاله مریم گرفته تا همه‌ی زن‌های دوست و آشنا. بو عطر، بو سرخاب‌سفیداب، بو خورشِ سبزی که غلغلش هم شنیده می‌شد، صدای گرامافون و زمزمه‌ی عزیز اتاق را پُر کرده بود.

آرایش که تمام شد، چین و چروکِ لباسِ براقش را صاف کرد. یک قدم عقب رفت و از داخلِ آینه، قد کوتاهِ پُر و سینه و پَسِ بزرگش را وارسی کرد. بعد، کیفش را برداشت و رفت به سمتِ در. آماده شدم صداش کنم مرا جا نگذارد که دوباره حالم به‌هم خورد. دوباره تاریکی و درد آمد. یکهو رفت و آمدها زیاد و زیادتر شد؛ شتاب گرفت. انگار همه‌ی مردمِ دنیا آمدند جمع شدند دور من و رژه رفتند؛ حرف زدند؛ داد کشیدند؛ دویدند؛ بی‌آن که به

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

گفته‌های یکدیگر توجه داشته باشند؛ بی‌آن که به فریادهای هم اعتنا کنند؛ به تنه‌زدن‌هاشان به هم. دیدم‌شان، از پشتِ پلک‌های بسته؛ از پشتِ سرخیِ کم‌رنگی که پیاپی رنگ عوض می‌کرد؛ سیاه می‌شد و سرخ؛ سیاه می‌شد و سرخ. ناگهان تیر آمد؛ تیری دوباره؛ قوی‌تر و بزرگ‌تر از همیشه. درست نشست وسطِ قلبم. درد نهایتِ شدت را گرفت؛ مچاله‌ام کرد، هم از درون و هم از بیرون؛ بیرون را اول حدس زدم. دیگر اصلاً نفسم درنیامد. این یکی را دیدم؛ آشکارا. دیدم صورتم کبود شد؛ کبودی‌ای غرقه در زمینه‌ای سیاه. و خُرخُری که همراه شد با بیرون زدنِ کفی خون‌آلود از دهانم. حباب‌های سرخ جلو لب‌های کبود بزرگ می‌شدند و می‌ترکیدند. کف از گوشه‌ی لبم راه گرفت. خُرخُر آن‌به‌آن بیشتر و بلندتر شد؛ همراه شد با عرق‌ریزان؛ با تقلایی پنهانی؛ تقلای مرگ، تا رسیدن به اوج؛ اوجی با نهایتِ عذاب. و ناگهان قطع شد.کسی گفت: رفت. رفت دکتر!

: رفت؟...

رفتم، به‌آنی؛ راحت؛ مثل پرنده‌ای که از لحظه‌ی غفلت استفاده کند، از قفس آزاد شود؛ با همه‌ی سرعت، سبکی، با همه‌ی آسودگی و بی‌دردی.

دور که می‌شدم، روزنامه را دیدم، مردِ مجهول‌الهویه را که شکل من می‌شد، شکلِ پدر، شکلِ همه‌ی آشناها و آن‌ها که در سیاهی حسرتزده زل زده بودند به رها شدنم.

: خدا نگهدار... خدا نگهدار صیادهای محرومِ من!...

۱۳ دی‌ماه ۱۳۹۱

۱۰ اسفند ماه۱۳۹۱

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

مجتمعِ مسکونی صدف

هیچ یک از نود و شش نفر ساکنانِ مجتمعِ مسکونی صدف متوجه غیبتِ طولانی آقای (راستی) نشده بودند.

این را سرکارِ غلامی، مأمورِ اداره‌ی پلیس در گزارشش نوشت. او که از سال‌های دور آرزو داشت معلمِ انشاء شود و از بدِ حادثه و یا تنبلی خودش، هرگز به آنچه می‌خواست نرسیده بود، همیشه سعی می‌کرد تا جایی که برایش میسر است با درجِ کاملِ جزئیات هم دلش را تسلی دهد و هم سوادش را به‌رخِ همکاران بکشد.

البته با یک حسابِ سرانگشتی می‌شد دقیق نبودنِ آمار را حساب کرد، چون ساختمان، ده طبقه بود و در هر طبقه چهار واحد. گیریم ده در صد از ساکنانش مجرد، ده در صد متأهل اما اجاق‌کور یا با لحنی ادیبانه، بدونِ عقبه، ده در صد تک‌فرزند و بقیه هم سفت و سخت تنظیمِ خانواده را رعایت کرده، فقط دو بچه پس انداخته بودند؛ با پسر یا دختر بودن‌شان کاری نداریم و همین‌طور با فقدانِ کاملِ پدربزرگ‌ها و مادربزرگ‌ها و بقیه‌ی قوم و خویش‌ها در لیست؛ بنابراین، سرجمع می‌شود سیصد و چهل‌نفر.

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

سرکار غلامی نوشت از بینِ نود و شش نفر اهالی مجتمع، فقط پنج نفر آقای راستی را دیده‌اند، سه خانم و دو آقا که اتفاقاً یکی‌شان نزدیک‌بین است و یکی دیگرشان با کمکِ واکر راه می‌رود. پیرمردِ نزدیک‌بین مدعی بود سایه‌ای که بعضی روزها از مقابلش می‌گذشته، آقای راستی بوده است؛ نیازی هم به ارایه‌ی سند و مدرک نمی‌دید، چون به قولِ خودش حرفش حرف است؛ اما مردِ میانسال گفت او را یک و یا شاید هم دو مرتبه توی راهرو دیده که سرگردان بوده است. گفت: من که به اسم نمی‌شناختم جانِ شما. هر مرتبه خیال کردم غریبه‌ای است که اشتباهی تو ساختمان آمده بینِ طبقات گم شده. نکردم ازش بپرسم اسمش آقای راستی است یا نه!

یکی از خانم‌ها اظهار کرد: دیدن که نه، شنیدن؛ خاک به گورم. من فقط اسمشو شنیدم، اونم اگه حافظه‌ام اشتباه نکنه. صدایی، خانوم یا آقاش یادم نیس. خاک به گورم، هفهش روز پیش‌ها زنگ زد سراغِ آقای راستی رو گرفت که هر دفعه بهش گفتم اشتباه گرفته، ولی شبِ همون روز و روزِ بعدش باز التماس کرد که بی‌فایده بود. خب، چه باس جوابش می‌دادم؟!

خانمِ (سیفی) او را داخلِ آسانسور دیده بود. با آب و تاب تعریف کرد: همین که در را باز کردم و دیدم آن‌جا ایستاده، آن‌قدر ترسیدم که نگو. وا، یک نگاه بیشتر به من نیانداخت پیرمرد که؛ دیگر، تا پایین زل زد به خودش تو آینه؛ ولی من زنبیل را زیر چادر قایم کردم نکند بفهمد کجا می‌روم. کیفِ پول را هم جوری فشار می‌دادم که دستم خیسِ عرق شد!

در جوابِ این که از کجا مطمئن است او آقای راستی بوده است، گفت: وا، از بوش. نه که بو گند بدهد، یا بو عطر بدهد یا سیگار و از این چیزها... نمی‌دانم چه‌جور بگویم، همین که می‌گویید کسی به این اسم گم شده، من خیال می‌کنم او همین گمشده بوده و همین بو را می‌داده است دیگر!

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

اما خانمی که با واکر راه می‌رفت مطمئن بود خودش بوده است. گفت: خب، من ناچارم یواش‌یواش راه بروم عزیز جان، به قولی تاتی‌کنان. از خانه‌ی دخترم آمده بودم با یک بغل سوقاتی که طفلک از مشهد برایم آورده بود. رسیدنم همزمان شد با قطعِ برق. اگر بدانی چه جانی کندم تا طبقه‌ی سوم، کباب می‌شوی به حالم عزیز جان. همان‌جا سروکله‌ی جوانی پیدا شد عطر و ادوکلن‌زده؛ از همین قرتی‌های امروزی. عجله داشت برود بیرون. هرچه التماسش کردم سوقاتی‌ها را اقلاً یک طبقه ببرد بالا، اهمیت نداد حرمله. هر بلایی سرش آمده، حقش است. اصلاً خدای من زده پسِ کله‌اش گم‌وگورش کرده عزیز جان!

دربان ساختمان که هنوز لهجه داشت به‌جای جواب، پرسید: جووون؟... کدووم جووون؟...

سرکار غلامی عادت نداشت جز به مافوقش، به دیگری، حتا اگر عیالِ خودش هم باشد جواب پس بدهد؛ خصوصاً در این‌طور موارد آن‌قدر ماهرانه دستپاچگی و کلافگی‌اش را زیر لایه‌ی اخم پنهان می‌کرد که پرسشگر اصلاً متوجه نمی‌شد کسی که گم شده، از اعضای ساختمان بوده یا نه، پیدا شده یا نه و خیلی از سوال‌های بی‌جوابِ دیگر از این دست.

دربان، بعدتر توضیح داد: یهوکی سروکله‌ی گربه‌هه پیدا شد. یه گربه‌هیِ سیاهِ گردن کلفت این هوا. نه که از قبل نباشه هاااا، بوودش. تو کوچه و خیابوون کلی از این گربه‌هاس که شب و روز سر می‌کشونن توو سطلِ آشغالا و کنج و کنارِ دیوارا و چی می‌دوونم همه جاااا؛ ولی سابقه نداشته یکی‌شوون هر شب، اوونم سرِ یه ساعتِ معین بیاد کنارِ ساختموون، زیرِ پنجره‌ی یکی از واحدای طبقه‌ی دووم جوری میومیو کنه که همه وحشت کنن؛ اوونم نه یه دقیقه-دو دقیقه که؛ کمِ کمِ کمش یه ساعت. پسش، انگاری به مرادش نرسیده، ناله کنوون سرشوو بندازه پایین بره!

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

به گفته‌ی او، اهالی معتقد بودند صدایش شوم بوده است مثل کسی که بخواهد خبرِ نزولِ بلای آسمانی بدهد: سیل و زلزله و طاعوون و وبا؛ و یا مث کسی که هر شب بیاد درِ خوونه‌ی جماعتی رو به اوونا نفرین کنه هی!

دو نفر از خانم‌ها که خیلی پیر بودند، گفته بودند حتماً ضجه‌ی مرده‌هایی را می‌شنود که عذاب می‌شوند؛ و یا عزرائیل را می‌بینند که این حوالی پرسه می‌زند!

ساکنانِ مجتمع آن‌قدر از این واقعه ترسیده بودند که برای اولین بار با هم متحد شده، پول گذاشته بودند روی هم داده بودند به دربان تا کلکِ گربه را بکند.

دربان قهقهه زد. دستی به سبیلِ کلفت و براقش کشید و گفت: (هوشی‌پلنگه)، سگ‌کُشِ معروفِ شهر با نصفِ اوون جوون می‌داد نسلِ همه گربه‌های شهرو بِکَنَه. حالا، فقط عرض می‌کنم به شووما که تقریباً دیگه رازدارِ همیم. گربه‌هه که سر به نیس شد، دو شب پسش، یا سه شب پسش، یواش‌یواش بوو رو شنفتن که یا از قبل بوودش و بوودنِ گربه‌هه نمی‌ذاشت به دماغشوون بخوره، یا ای که هموون موقع‌ها گندش دراوومد!

کسانی که زودتر از بقیه متوجه ضجه‌ی گربه و همین‌طور بو شده بودند ساکنانِ طبقات بالا بودند. اول خیال کرده بودند کسی زباله‌هایش را داخلِ ساختمان یا بیرون، زیرِ پنجره‌ها می‌ریزد. مدتی به دربان غر زده بودند و ناچارش کرده بودند دقیق همه‌ی گوشه و کنار را سر بکشد. نتیجه که نگرفته بودند، پنهانی شروع کرده بودند به متهم کردنِ یکدیگر. تا این که ساکنانِ طبقه‌ی دوم جان به لب شده، دست به دامانِ آقای (شرافت) شده بودند.

آقای شرافت خودش را به طبقه‌ی دوم رسانده، با تحکمِ درِ یکی از واحدها را کوبیده و مرتب عینِ موش، نوکِ بینی‌اش را تکان داده، اخم کرده و هرازگاهی عُق زده بود و در آخر، ناگزیر شده بود ماجرا را به پلیس اطلاع

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

بدهد. او تنها کسی بود که از این پیشآمد جدا از ناراحتی، بشدت عصبانی هم بود چون بعد از سال‌ها که از احداثِ ساختمان می‌گذشت هنوز نتوانسته بود همه‌ی واحدها را بفروشد؛ ناچار، کرایه‌شان می‌داد. وقتی هم که سرکار غلامی آمد، بدونِ معطلی او را به کنجی کشانده، زیرِ گوشش گفته بود: نمی‌خواهم اعتبارِ این مجتمع برود زیرِ سؤال؛ حالی‌تان هست که الحمداله؟ لطف بکنید تحقیق و پرس‌جو را بگذارید بعد از این که قالِ قضیه کنده شد!

به دربان نهیب زده بود برود سریع کلید را بیاورد؛ و یواشکی دست به جیب برده و غریده بود: خدا لعنت کند این آقای راستی را، حالی‌تان هست که الحمداله؟

بعد که دربان رفته و آمده؛ و کلیدِ یدکی که به کار افتاده و درِ اتاقِ آقای راستی که باز شده بود، تنها وسیله‌ی عجیبی که آن تو توجه سرکار غلامی را جلب کرده بود، سه‌چهار متر طنابِ نازک بود که به یک‌سرش چیزی شبیه سبد یا بشقاب بند بود. داخلِ آن، چربیِ ماسیده و ریزه‌های غذا دیده می‌شد....

کارِ نوشتنِ گزارش تمام شد. سرکار غلامی برای بارِ دوم و آخرین مرتبه سرکی هم داخلِ اتاق کشید. هنوز هیچ چیز دست نخورده بود. پایین رفت و درِ ماشین را باز کرد. ناخواسته نگاهِ دیگری به ساختمان انداخت. روزِ قبل خیال کرده بود جز خودش، دربان، آقای شرافت و دو مأمورِ آمبولانس، کسی متوجه بیرون رفتنِ برانکارد نیست. امروز که اتفاقاً دستش خالی بود هم می‌رفت نفسِ راحتی بکشد که لرزشِ پرده‌ی اتاق یکی از واحدها را دید. یکهو دلش....

۱۷-۱۶ دی‌ماه ۱۳۹۰

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

مهتاب[1]

از جلو می‌رفت؛ نه مستقیم، تقریباً یک‌بر؛ طوری که نصفی از صورتش را می‌دیدم؛ و لبخندش را، که مژده داشت، شیطنت داشت؛ یا چیزی دیگر. لب‌هاش مرتب می‌جنبید؛ تعارف می‌کرد. بو ماهی پاک کرده همه جا را پُر کرده بود؛ بو، و صدای قرائتِ قرآن، که از فاصله‌ای دور می‌آمد. در را که باز کرد، بیشتر شد؛ بقدری‌که یکهو پرت شدم عقب. مهتاب، وسطِ اتاق خم شده، با یک دست جلو چادرش را گرفته بود و با دستِ دیگر، سینی استیلِ دسته‌دار را که سه فنجان چای توش بود. جای‌جایی از سینی برق می‌زد، بی‌آن که منبع نور معلوم باشد.

[1]- این داستان پیشتر در مجموعه‌ی (نفرین‌شده) چاپ شده است اما اضافاتِ ویراستِ بعدی بقدری بود که ناگزیر در این مجموعه هم گنجانیده شد.

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

از خودم پرسیدم: چرا سه تا؟!..

ایرج دست گذاشت پشتم که بروم تو. هنوز خنده رو لب‌هاش بود. پرسید: آشناست؟

نمی‌توانستم جواب بدهم. فقط سر تکان دادم. قفسه‌ی کتاب‌ها همان‌جایی بود که ما می‌گذاشتیم. قاب عکسِ هدایت جاش را به پرتره‌ای از مارکس داده بود.

ایرج گفت: سرِ پا خسته نشوی!

و به صندلیِ کنجِ اتاق اشاره کرد؛ جایی که زمانی تختِ باریکی بود شبیهِ نیمکت با رویه‌ای از قالیچه‌ی نازکِ مخمل؛ کنارِ فرشِ زمینه‌سرخِ تمیز که مدام صدای قدم‌هاش را پنهان می‌کرد. دلم نمی‌خواست برود، ولی عادتش بود؛ با احتیاط، پاورچین تقریباً، می‌آمد، محجوبانه سلام می‌کرد؛ حال و احوالی مختصر؛ چای را می‌داد و زود می‌زد بیرون. بعد از آن، رفت و آمدِ استکان و نعلبکی بود تا یک ساعت قبل از ناهار، یا قبل از شام، البته اگر مهمان می‌ماند، یا مهمان‌ها، که نوبتِ خوردنِ اولین قرص بشود، کاپتوپریل. گفته بودند شکمِ ناشتا تأثیرِ زیادتری دارد.

ایرج مشغول توضیح دادن در باره‌ی داستان جدیدش شد؛ دسته‌ای کاغذ که جلوش بود و مرتب ورق‌شان می‌زد. گفت: تو مایه‌هایی است که تو دوست داری؛ نه از لحاظِ ساختاری؛ مضمون؛ تقریباً چیزی شبیه به آخرینِ داستان مجموعه‌ی (کمی از کابوس‌های من) است؛ چه بود اسمش؟

در آن، داستان‌نویس می‌میرد؛ زنش می‌ماند با کومه‌ی بزرگی از دستنوشته‌ها، حاصل یک عمر قلم به تخمِ چشم زدن‌های بی‌فرجامِ شوهرش، که نمی‌داند چکارش کند؛ البته فقط با نوشته‌ها؛ با خاطرات، خوب کنار آمده است؛ انگار نه انگار کَسش از کنارش رفته، تنها مانده است.

ایرج گفت: دلم می‌خواست بخرمش؛ خب، من هم از این‌جا خاطره دارم؛ یک عمر. کم ماکارونی خوردم؟

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

متوجه نشدم کی جوابش را داده بودم، چه گفته بودم، یا چه شده بود که موضوع عوض شده بود. قهقهه زد. ماکارونی را خیلی دوست داشت؛ همه می‌دانستند، از دوست‌ها گرفته تا آشناها. فلاکس چای را از کنارش برداشت و نزدیک به گوشش تکان‌تکان داد. خالی بود. مهتاب معطل نکرد؛ دوباره چای آورد؛ سه فنجان.

از خودم پرسیدم: چرا سه‌تا؟!

عادت نداشت کنار ما بنشیند. فراموشکار هم نبود، هیچ‌وقت؛ اگرچه گاه‌گاهی صدای جرعه‌جرعه‌های تنهایی‌اش از آشپزخانه به گوش می‌رسید؛ آن‌هم اگر ساکت می‌ماندیم؛ اگر گوش تیز می‌کردیم؛ اگر می‌شنیدیم، ضعیف‌تر از تیک‌تاک‌های ساعت؛ ساعتِ ناپیدایی انگار چسبیده به سقف، که از هر کنج و کنار حضورش را اعلام می‌کرد و ما همچنان غافل بودیم؛ غافل.

ایرج گفت: بسوزد پدرِ بی‌پولی. ناچار کرایه‌اش کردم. خاطرات از یک طرف، دلبازی‌اش از طرفِ دیگر. تازه، زندگی تو خانه‌ای که قبلاً یک نویسنده‌ی دیگر هم توش بوده حال و هوایی دارد؛ اصلاً به آدم نیرو می‌دهد؛ انگار هنوز هستند. راستش حس می‌کنم از تنهایی درآمده‌ام؛ تا کی یالقوز می‌چرخیدم؟

تنهایی، نویسنده و دلبازی، چشم‌هام را چرخاندند تو اتاق؛ چقدر سایه؛ چقدر زاویه، چقدر گرد و غبار. سایه‌ها، زوایا و....

بو ماهی آمد. حتماً رفته بود آشپزخانه ماهی کباب کند. ایرج گفت: مالِ این خانه‌ی بغل‌دستی است، همین که دیوارِ حیاطش با ما مشترک است!

قهقهه زد و ادامه داد: رَشتی است. کُشت ما را آن‌قدر بو کته و ماهی داد خوراک‌مان. بعضی وقت‌ها هم برام می‌آورد. کته‌ای که درست می‌کند عینِ خمیر می‌ماند خانه خراب!

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

ما هم دوست نداشتیم اما این اواخر توصیه شده بود دستِ کم هفته‌ای دو وعده بخوریم. هم ماهی، و هم قرص‌ها را هر روز سه نوبت سرِ وقت. مهتاب نمی‌گذاشت فراموش کنیم؛ همین باعث شده بود بظاهر هم که شده، سرِ پا بمانیم.

ایرج، کم‌کم موضوع را به زنش کشاند که قسم خورده بود تا نوشتن را کنار نگذارد برنمی‌گردد؛ حالا هرچند سال که می‌خواهد باشد. گفت: تو شانس داشتی. زنِ خوب اصلاً به آدم انگیزه می‌دهد بنویسد، کار بکند، زندگی بکند، زندگیِ واقعی!...

: اگر برود چه؟... اگر برود؟...

نیامد، صدای قدم‌هاش نیامد؛ چه قبل‌تر از این که رو تخت بخوابد، چه زمانی که یکهو پرید و رفت، به سبُکیِ سار؛ به نرمی نسیم؛ مثل عطری که تو هوا تحلیل برود، فقط یاد و خاطره‌اش بماند.

: اگر برود، این‌ها که گفتی، همه را با خودش می‌بَرَد ایرج جان، حتا همان نصفه و نیمه را که قبل‌تر بودی؛ تمام می‌شوی؛ یعنی همه چیزت تمام می‌شود. آن‌وقت چه می‌ماند از تو؟!

نشنید؛ نه پرسشِ اول را و نه این یکی را؛ شاید هم من نگفته بودم. من که نمی‌دانستم کی حرف می‌زنم.

عذرخواهی کرد که نمی‌تواند خوب پذیرایی بکند. خواست چای دَم کند که نگذاشتم. یک مشت تخمه‌ی آفتابگردان ریخت تو نعلبکی و آورد جلوم گذاشت. دندانِ تخمه شکستن نداشتم. برای عوض کردنِ حال و هوا فشار آوردم به خودم کمی شوخی کنم. پرسیدم: کشان‌کشان آوردی پرتم کنی تو گذشته‌هام؟!

گذشته‌ی ما پیوند خورده بود به هم، انگار از ریشه. تیغِ جراحی، یا تیغ نه، تبر واقعاً، قبل از این که فرود بیاید به بخشی از پیکر، مهتاب خودش را باخته بود؛ خبرِ سکته، کلاً داغانش کرده بود، پوکش کرده بود. همین،

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

تخت‌های بیمارستان را تندتند و موقتاً اختصاص داد به ما؛ به من، به مهتاب، و دوباره به من. انگار سالنِ انتظارِ هواپیما بود، یا قطار، یا اتوبوس، یا هرچه. به نوبت می‌رفتیم؛ خواه برگردیم، یا بپَریم. کی می‌داند کدام یک از ما برگشت؟!..

ایرج فهمید چه حالی دارم؛ برقِ چشم‌هاش خاموش شد. جواب داد: نمی‌خواستم ناراحتت کنم. گفتم تجدیدِ خاطره‌ای بشود و ادای دینی کرده باشم. خب، به قول خودت یک عمر من آمدم ماکارونی خوردم و تو کبابِ ماهی؛ حالا تو....

ماند چه بگوید. اینی که من می‌شناختم حوصله‌ی درست کردنِ نیمرو هم نداشت چه برسد به کبابِ ماهی و ماکارونی آن‌هم با هم. مهتاب چشم‌هاش را گِرد کرد؛ پنهانی چنگ به گونه‌اش کشید؛ طوری که لُپش کِش آمد و با اشاره‌ی چشم و ابرو التماس کرد نگوییم. به قهر و اخمِ الکی‌اش اهمیت ندادیم. بریده بریده و با تأکید گفتیم: ایرج جان، میوه، تو خانه، نداریم. تمام شد و رفت!

و رو به آشپزخانه داد زدیم: تو هم که فقط بلدی آب‌زیپو ببندی به نافِ ما خانم. دلت خوش است مثلاً چای می‌آوری؟

و از خودم پرسیدم: چرا سه تا؟

برای دیدنِ نفرِ سوم چشم چرخاندم تو اتاق، تو آشپزخانه؛ همه‌ی گوشه و کنار. بیشتر نتوانستم طاقت بیاورم. گفتم: ایرج، دارد فشار می‌آید رو قلبم. من که آدمِ سابق نیستم. (بای‌پس)[1]های بدکردار نصفه و نیمه‌ام کرده‌اند. این همه سنگینی برای این نیمه‌ی ناتوان هیچ خوب نیست. بزن برویم بیرون!

خواست بپرسد: به این زودی؟

[1]- بای‌پس: عملِ بازِ قلب

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

خواست بپرسد: مگر همه‌اش چند دقیقه است آمده‌ایم؟

نپرسید. شاید هم نمی‌خواست بپرسد. فقط گفت: چشم!

گفت: متأسفم؛ خیال کردم خوشحال می‌شوی!

عذرخواهی کرد از این که به قول خودش دهنِ خشک آمده بودیم و دهنِ خشک می‌رفتیم.

درِ اتاق را که قفل می‌کرد لب‌هاش می‌جنبید، مثل کسی که فاتحه بخواند. بیرون، هوا بسرعت رو به تاریکی می‌رفت؛ سیاه‌پوسنک‌ها[1] همه‌ی آسمان را پُر کرده بودند؛ با جیروجارشان، با ویراژهاشان از بالا، از پایین، و از کنارِ هم. انگار هراسان به هم خبر می‌دادند. صدای قرائتِ قرآن بلندتر شده بود.

قبل از این که از پله‌ها پایین بروم سر چرخاندم و یک بارِ دیگر به درِ بسته‌ی اتاق نگاه کردم. پشتِ شیشه‌اش، تو سیاهی، مهتاب، نگرانِ ایستاده بود؛ نگرانِ من، که تنها می‌رفتم.

سه بامدادِ ۱۸ فروردین‌ماه ۱۳۹۰

[1] - سیاپوسنک یا سیاه‌پوسنک: اصطلاحی محلی برای پرستو، چلچله، ابابیل.

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

آرامستان

همین که شنیدم، خیال کردم با دیوانه طرفم؛ زنی، یا بهتر بگویم، مادری که نزدیکی‌های ظهر بچه‌ی چهارپنج ساله‌اش را دفن کرده‌اند، غروبِ همان‌روز سراسیمه می‌آید، اول با خواهش و التماس، نتیجه که نمی‌گیرد با توپ و تشر و بد و بیراه، و در نهایت، سرخود، بی‌اعتنا به تهدیدهای مسئولِ آرامستان می‌رود با چنگ و چوب قبر را می‌شکافد؛ طوری شتاب‌زده و پُر توان که دستش خراش‌خراش می‌شود؛ خونش با خاک قاطی می‌شود. جنازه‌ی کفن‌پیچ شده را بیرون می‌آورد؛ اشکریزان؛ اشکریزان که نه، با سیلابی از اشک، می‌بوسدش؛ قربان‌صدقه‌اش می‌رود؛ ازش عذر می‌خواهد، نه یک بار، نه دو بار، ده‌ها مرتبه؛ صدها مرتبه؛ آن‌قدر که کفنِ خاک‌آلوده گِلی می‌شود؛ گِلی و لکه‌لکه سرخ. بعد بغلش می‌کند؛ می‌بردش؛ بی‌آن که از بوسیدنش بماند؛ از قربان‌صدقه رفتنش. به قبرهای کهنه می‌رسد، قبرهای شصت‌هفتاد سالِ قبل؛ فراموش شده؛ نِشَست کرده؛ بی‌سنگ؛ با سنگ؛ سنگ‌هایی شکسته، کژ شده؛ تعدادی هم تا نیمه فرو شده به زمین؛ سنگ‌هایی که زمان رنگ‌شان را زرد کرده؛ زبر شده‌اند؛ خاک شده

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

جای‌جای‌شان. بینِ آن‌ها جایی خالی را انتخاب می‌کند. بچه‌را رو یکی از سنگ‌ها می‌گذارد؛ رو چادرِ سیاه‌اش که چندلا شده، شده تُشکی لاغر. کفِ دست‌هاش را رو به بچه می‌گیرد، تو هوا تکان‌تکان می‌دهد و چیزی، یا چیزهایی می‌گوید که به گوشِ مأمورِ آرامستان نمی‌رسد؛ شاید می‌خواهد تحمل کند؛ شاید می‌گوید منتظر بماند؛ شاید از طفلِ مُرده عذر می‌خواهد. بعد، زانو می‌زند مثل پلنگ؛ مثل شیر.

این‌ها را مأمور گفت که از دور همه‌ی حرکاتش را زیر نظر گرفته بود. گفت: شروع کرد به کندنِ زمین!...

یکریز با دست، با چنگ، با چوب، با هرچه که نصیبش می‌شده است. زیاد گود نمی‌کَنَد. برای آوردنِ بلوک‌های سیمانی از قبرِ قبلی، ناچار بچه را بغل می‌کند. بچه زیرِ این بغل و بلوکِ سیمانی زیرِ بغلِ دیگر؛ بیا و برو، بیا و برو؛ با شُرشُرِ عرق؛ با سیلابِ اشک؛ با نفس‌نفس زدن‌ها، قربان‌صدقه رفتن‌ها و دلداری دادن‌ها.

همراه با گم شدنِ خورشید، جنازه هم دوباره زیر خاک دفن شده است؛ اما مادر که دل نمی‌کند؛ سینه به خاک ساییده، سر رو قبر گذاشته است، نجواکنان، اشکریزان، درددل‌کنان.... آن‌قدر که انگار خیال دارد شب را همان‌جا بماند؛ که البته نمی‌مانَد. همین که هوا رو به تاریکی می‌رود، همین که سایه‌ی ناپیدایی می‌آید رو چنارها، رو سروها و رو سنگ‌ها چادرش را پهن می‌کند، مردی، سی و دوسه ساله، کارگر گویا، روستایی انگار، با دوسه زنِ سیاهپوش، جستجوکنان، سر به هر سو کشان می‌آید. مادر که گوش به حرفِ زن‌ها نمی‌دهد؛ هرچه التماسش می‌کنند، هرچه زور می‌زنند بلندش کنند، جنب نمی‌خورد؛ اما همین که مرد، شوهرش شاید، بی‌کلام، زیر بغلش را می‌گیرد، بلند می‌شود؛ با پشتِ دست مُفش را پاک می‌کند؛ پهنه‌ی صورتش را هم، که جابه‌جا، زیرِ لایه‌ی نازکی از گِل مانده. و راه می‌افتد، خمیده، ساکت، خاک‌آلود؛ با نگاهی که هر سه‌چهار قدم برمی‌گردد و می‌ماند رو قبر،

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

تا نهیبِ پوشیده‌ی دستِ مرد که هنوز زیر بغلش است، که هنوز مراقب است چاله‌چوله‌های راه، سنگ‌های تو تاریکی مانده نیندازندش.

***

ناچار از زیر سایه‌ی کاج‌های غبارگرفته می‌رفتم؛ گوش به جیک‌جیکِ هرازگاهی گنجشکی، پناه‌گرفته لابه‌لای برگ‌ها؛ و به سکوت، که با نگاه‌اش، قدم‌های کُندِ مرا می‌شمرد.

به قطعه‌ای رسیدم که سال‌های دور مختصِ بچه‌ها بود؛ قبرهای کوچکِ پراکنده‌ای که شیبِ دره‌ای کم عمق را نقطه‌نقطه می‌کرد؛ یادگارِ طرحی که مرور زمان ادامه‌اش را دفن کرده بود؛ قبرهایی که تعدادی به‌جای سنگ، با کاشی‌های سبز یا آبی نشان شده بود؛ و تَک‌وتوک، معجرهای کوتاهِ زنگ‌زده‌ای، مانعی برای تحملِ سنگینی پاهایی ناهشیار. دیدمش، آن پایین، طوری کنارِ تلی‌کوچک از خاک نشسته بود که سایه‌بانش هم باشد؛ بی‌اعتنا به حرارتِ بی‌امانِ آفتاب که چادرِ سیاه‌اش را، خودش را، و حتا همه‌ی خاربوته‌های اطرافش را مچاله کرده بود. کاری‌اش نمی‌شد کرد. ماتم‌زده‌ای بود که فشار غم باعث شده بود حرکتی عصبی انجام بدهد. من اگر آمده بودم، نه برای مچ‌گیری، نه برای پرس‌وجو، و حتا نه بموقع؛ یک روز بعد از وقوعِ ماجرا، آن‌هم نه فقط به خاطر کنجکاوی، بیشتر برای گشت‌وگذار در آرامشِ سوگواری که آرامم می‌کرد؛ آرامشی اندوهگین؛ و خیالم را پَر و بال می‌داد. یکراست هم به سمتش نرفتم، اگرچه موهای سپید و قواره‌ی پیر و شکل و شیوه‌ی رفتار شک و ترس ایجاد نمی‌کرد. کنار این قبر ایستادم؛ کنار آن یکی ماندم؛ به این سنگ زل زدم؛ به آن سنگ. نزدیک که شدم، پنجه بر کومه گذاشتم و فاتحه خواندم. بعد سر بلند کردم و نگاه‌اش کردم؛ بیست و هفت‌هشت سال بیشتر نداشت، با گونه‌های خراشیده‌ی خون خشکیده؛ و چشم‌هایی اگرچه محزون اما تسلی یافته.

: خدا رحمتش کنه!

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

: خدا امواتت را بیامرزه پدر جان!

صداش مثل خودش پُر از سایه بود، سایه و سادگی با هم. مکثم زیاد طول نکشید؛ نخواستم هم بداند از ماجرا خبر دارم. بظاهر بی‌اهمیت پرسیدم: جابه‌جاش کردی؟... گناه داره ها. باید همان اول تصمیم می‌گرفتی!

گیج و گنگ زل زد تو چشم‌هام. نگاه‌اش اگرچه آرام بود اما دور بود، غبارآلود. طول کشید تا جواب بدهد؛ خیلی؛ آن‌هم با لب‌های داغمه بسته: لشِ مرگم رو تختِ بیمارستان بودم؛ رو تختِ مرده‌شورخانه بیفتم ایشالا. چه می‌دانستم کجا می‌خوان خاکش کنن!

کلامش همراه با آه بود؛ آهی که بوی سوز می‌داد؛ رنگِ دود. اشک از زیرِ پلکش غل زد بیرون و راه گرفت رو گونه‌هاش.

: دختر جان، قبر که دیگه این‌جا و آن‌جا نداره؛ تازه، آن‌جا که قبرهاش نو بود، این‌جا همه‌ش کهنه‌س. چرا تو قبرهای نو خاکش نکردی؟

نگاهِ خیسش از صورتِ من سُر خورد رو کومه‌های کوچک و بزرگی که از دامنه شروع می‌شد تا بالای تپه، انگار کُندکُند رفت به یکایک‌شان سر بزند؛ حال‌شان را بپرسد؛ نوازش‌شان کند؛ عذر بخواهد از آنچه من گفته‌ام؛ از ناآگاهی‌ام؛ و از همان‌جا مستقیم دوباره سقوط کرد جلو زانوهاش. خاک را دست کشید، با چه نرمی، با چه مهری، با چه عشقی. راضی بود. جواب داد: این‌جا بهتره، این‌جا تنها نیس که بترسه، یا زبانم لال دلش بگیره. این‌جا بینِ همسن و سال‌های خودشه، قربانش؛ قربانِ همه‌شان!...

۱۷ خردادماه ۱۳۹۱

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

چیاسرخ[1]

کمی دورتر، دقیقاً وسطِ شهر، کوه که نه، تپه‌ای خیلی بلند بود، مثل قلبِ تپنده‌ای، نه از گوشت و خون؛ از خانه‌های کوچک و بزرگِ کاهگلی که از دور انگار رو هم سوار شده بودند، با درهای تا دیر وقت باز اغلب؛ و کوچه پسکوچه‌های باریکِ پُر پیچ و خمِ خاکفرش؛ و بوی ناخوشی که فقط از این نقطه‌ی شهر بلند می‌شد.

فکر کرد: آن‌جا هم باران می‌آد!

می‌شنید، صدای ریزشِ باران رو آبی که تو حیاط جمع شده بود. شاید اگر می‌توانست، بلند می‌شد، می‌رفت کنارِ پنجره، تاریکیِ حیاط را دید می‌زد؛ دریاچه‌ای که از آسمان افتاده بود تو خانه‌اش؛ حباب‌های ریز و درشتی که حتماً همه جا پخش بودند و چرخان، آرام‌آرام به سمتِ راه‌آب

[1]- نامِ محله‌ای در کرمانشاه که حدودِ سال‌های ۱۳۴۶-۱۳۴۵ تخریب و تبدیل شد به بوستانی به نامِ (پارک شیرین).

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

کشیده می‌شدند؛ راه‌آبی که انگار برگِ درختی، تکه روزنامه‌ای، زباله‌ای، بیشترِ سوراخ‌هاش را بند بُرده بود: والا، این همه آب که جمع نمی‌شد!

فکر کرد اگر قاسم خانه بود، کنارش، تکان‌تکانش می‌داد تا عاقبت بیدار شود، کتِ کهنه‌اش را رو سرش بکشد، غرزنان، خواب‌آلوده، لخ‌لخ‌کنان برود تا زیرِ زانو تو دریاچه؛ شتاب‌زده از شیرِ آبی که انگار رو بدنش باز شده بود، خم بشود، دست بچرخاند، این‌طرف، آن‌طرف، کمی جلوتر، یا عقب‌تر، برگ را، روزنامه را، هرچه که هست، بردارد تا یکهو خُرخُرِ آب شنیده شود؛ دیده شود که افتاده است چرخیدن، تحلیل رفتن، از کنار پاهای باریک و سیاهِ پسرک؛ از کنارِ ساق‌های خیسش.

یادِ قاسم، آتش به جانش زد. دوباره نگرانش کرد: کجا رفته طفلک؛ کجا بردنش؟...

بچه‌ی ریزه‌میزه‌ی سیاه‌سوخته‌اش که همیشه مُفش آویزان است؛ همیشه شوره‌ی اشک دورِ پلک‌هاش سفیدی می‌زند: از بس که می‌چزاننش؛ از بس که هرکی می‌رسه، محضِ رضای خدا هم که شده، یکی می‌کوبه تو کله‌اش، زیرِ گوشش، یا هر جای دیگه از جثه‌ی بی‌جک و جانش؛ گُنده‌لات‌های مفت‌خور؛ لاشخورهای کثیف!...

می‌رفت آتشِ نفرت به جانش شعله بزند که آسمان برق زد و پشتِ سرش غرید؛ نه یک بار، نه دو بار، سه‌چهار مرتبه پیاپی؛ و هر دفعه بلندتر از قبل؛ طوری که شیشه‌ی پنجره‌ها بشدت لرزید. دو باره یادِ چیاسرخ افتاد؛ یادِ اتاق‌های معطری با چراغ‌خواب‌های سرخ؛ یادِ دخترهایی که حالا حتماً بیشترشان خواب بودند، تنها، یا کنارِ مهمان‌هاشان؛ بی‌اعتنا به آرایشِ غلیظی که با هر غلت زدن، کم و کمرنگ‌تر می‌شد؛ بی‌اعتنا به بارشی که انگار شلاق کشیده بود به در و دیوارها؛ و حتا بی‌اعتنا به خانم‌بزرگ‌ها، که چه چاق یا لاغر، کوتاه یا بلند، پیر یا میانسال، همه ابهت داشتند؛ همه حریص بودند، حرصِ پول.

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

: خوبه اقلاً همه‌ی گند و کثافت را می‌شوره می‌بره با خودش!...

نه که بگوید، یا بخواهد؛ فقط از ذهنش گذشت؛ آن‌هم گُنگ، کم پیدا. ولی آشکارا سَیلی را دید که راه گرفته بود؛ آبِ خروشانِ گِل‌آلودی که پنبه‌های خونی، دستمال‌های آلوده، کاغذهای پاره، پاکت‌های خالیِ سیگار، و ده‌ها آت و آشغالِ دیگر را خروشان از شیبِ تندِ کوچه‌های تنگ، از کنارِ دیوارهای خیس با خودش می‌کشاند و می‌بُرد پایین تا پهن شود سراسرِ شهر؛ طوری که همه جا را آب بگیرد؛ همه را آب ببرد: مرده‌شورشان ببره؛ خصوصاً هیبت‌دیلاق را؛ گردن‌کلفتِ زن‌کُشِ نامردِ...

نتوانست دنبالِ فکرش برود، یک آن دلش غَنج زد. دورانِ عشق و عاشقی هم داشتند. هیبت بلند بود و چهارشانه، با موهای فرِ سر و سینه، سبیلِ آویزان، ابروهای پُر پُشت؛ حتا کک‌مک‌های ریز و درشتِ همه‌ی بدنش هم خرمایی بود؛ بد اَخم ولی خوشگل. خوشگل. همین خوشگلی کار دستش داده بود؛ معروفش کرده بود؛ طوری که هر کس پاش به چیاسرخ می‌رسید، آن همه سربالایی را می‌گرفت، آن همه پیچ و خم را، نه یک نفس البته، تفریح‌کنان، چرخ‌زنان، تو این کوچه، تو آن کوچه، سر کَشان تو یکایکِ خانه‌ها، دید زدنِ دخترها، گپی، شوخی‌ای، متلکی، تعارفی، اشاره‌ای، نیشگونی از هرجا، هرچه، تا برسد بالا، برسد به خانه‌ای که همیشه شلوغ‌ترین بود؛ همیشه توش انتظار موج می‌زد؛ بیقراری برای دیدنِ مشکی.

قمر، نه که سیاه باشد؛ نَمکِ سبزه بودنش بقدری زیاد بود که حرصِ همه را درآورده بود، خصوصاً قد و قواره‌اش، خصوصاً ادا و اطوارش باعث شده بود بازارِ خیلی‌ها از رونق بیفتد؛ و همان‌ها قمرناز را تبدیل کرده بودند به مشکی؛ مشکیِ خالی که اتفاقاً نتیجه‌ی عکس داده بود. برای خیلی‌های دیگر مُشک را تداعی می‌کرد.

یکهو نقطه‌ای از قلبش ذِق زد، رشد کرد، منتشر شد، به آنی تبدیل شد به مردابی از حسرت و نفرت، از کینه، که توش هیبت دست و پا می‌زد:

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

مَردکِ دیلاق. نادرستِ بی‌شرف، کم تیغم زدی؟... هرچه کاسب می‌شدم که بیشترش می‌شد مالِ تو!...

می‌شد مالِ او؛ اما زیرِ بار نمی‌رفت؛ نمی‌خواست قبول کند، هم این که بابای قاسم است و هم این که قمر، دزدکی هم که شده دل ببندد به جوانکی به گفته‌ی او، قرتی: جوانکِ سرخاب‌مالِ قرتی؛ این که هنوز پولِ توجیبی‌ش را از ننه‌اش می‌گیره، حالا می‌خواد بیاد رو دستِ من؟... اصلاً بگو ببینم، کدام‌تان سوار می‌شین؟...

نه که آرام بپرسد، کلمه‌کلمه‌اش با مشت همراه بود، با لگد، با ضربه‌های کمربندِ چرمیِ پهنِ نقره‌کوب؛ کمربندی که مثل مار نیش می‌زد؛ آن‌هم بینِ هیاهوی شادی که از صفحه‌ی گرامافون بلند بود؛ زیرِ نگاهِ بقیه‌ی دخترها، که دل‌شان خُنَک می‌شد حتماً؛ زیرِ نگاهِ حریصِ مشتری‌های پیر و جوان که نه دل از لذتِ دیدنِ بیرون افتادگی‌ها می‌کَندند و نه جرأت داشتند جلو بیایند دست آن غولِ بی‌شاخ و دُم را بگیرند؛ حتا سرکار رشیدیِ مافنگی هم که مدام تو کوچه پسکوچه‌ها می‌پلکید، این روزها بموقع غیبش می‌زد نکند عربده‌ها را بشنود، ضربه‌ها را، ضجه‌ها را و تهدیدها را؛ تهدیدها را.

کاش فقط تهدیدِ توخالی بود؛ مثلِ خیلی وقت‌های دیگر؛ خصوصاً اوایلِ دلدادگی‌شان؛ گفته بود: ناکس، بو ببرم چشم دوختی به یکی دیگه، چشمت را می‌کَنَم. تیکه بزرگه‌ات می‌شه گوشت؛ گفته باشم ها!

رعد و برق دوباره کشاندش تو خانه، تو اتاق، لابه‌لای ابرِ متراکم اما ناپیدایی از بوی تُرشیدگی، بوی مدفوع، بوی ادرار؛ زیرِ نورِ زردِ لمپایی که فتیله‌اش پایین کشیده شده بود تا مذبوحانه اسیرِ دستِ تاریکی‌های اطراف باشد؛ درست مثل خودش که اسیرِ ابدی رختخواب شده بود؛ اسیرِ دردِ بی‌درمانی که نه می‌کُشت، نه دست از عذابش می‌کشید و نه حتا می‌گذاشت جنب بخورد. مستراح هم که می‌رفت، چهار دست و پا، آه و ناله‌کنان، سخت، کُند، انگار یک عمر باید تو راه بماند. باز جای شکرش باقی بود طفلک قاسم

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

خریدِ خانه را انجام می‌داد؛ نانی، تخم‌مرغی، گوجه‌ای، چیزی که تهِ دل‌شان را بگیرد؛ مانع مردن‌شان از گرسنگی بشود. این که شندرغاز از چه راهی به دست می‌آمد اهمیتِ چندانی نداشت؛ می‌خواست کِش رفته باشد؛ می‌خواست انعامِ سبیل‌کلفتی، خانم‌رئیسی برای فرمانی که داده بود، چیزی که خواسته بود باشد، از سیگار گرفته تا تخمه و آدامس و دستمال و کاند....

هیچ وقت به ذهنش خطور نمی‌کرد کسانی هم باشندکه حتا به کودکِ سیاه‌سوخته‌ی مردنی‌اش چشمِ طمع داشته باشند: آخه زِرِ مُفت می‌زنی زنیکه‌ی احمق، یابو خوشگله. از هر خری هم که بپرسی، می‌زنه زیرِ عرعر. کجاش به من رفته آخه؟ معلوم نیست تخمِ کدام میمونه!...

نمی‌توانست ثابت کند؛ آن قدوقواره‌ی رشید کجا و این ریقویی که انگار تازه از زغالدان آمده بود بیرون؟ هرچند مطمئن بود؛ مادر بود؛ مادر که این‌طور موقع‌ها خطا نمی‌کند. نه، اتفاقاً بعکس، دل، خطا سرش نمی‌شود؛ تهدید سرش نمی‌شود: گورِ پدرِ بابای باباش عزیز جان، دورت بگردم. دیگه ازش خسته شدم؛ ذله شدم. تو که نمی‌دانی. همه که مثل خودت درس‌خوانده و با سواد نیستن. جان به لبم رسانده، آن‌قد چپ و راست می‌چِزاندم؛ آن‌قد غارتم می‌کنه؛ آن‌قده عوضی شده، پَست شده؛ شده عینهو بختک افتاده روم.... اصلاً عاشق شده‌م؛ عاشق شده‌م؛ حالی‌ت نیست عوضی؛ چه می‌خوای از جانم؟...

فریاد زده بود، با همه‌ی وجود؛ رودررو، گستاخ، با چشم‌های درشتِ سیاه که شراره‌های خشم قشنگ‌ترش کرده بود؛ با قواره‌ای هرچند ظریف، هر قدر لطیف، ماده پلنگی انگار آماده‌ی جهش، آماده‌ی پرش، پاره کردن. حتا سینه‌اش هم سعی کرده بود با تمامِ توان برتری‌اش را، برجستگی‌اش را بیشتر به رُخ بکشد برای مبارزه‌ای جانانه.

: عاشق شدی؟!...

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

اول با تمسخر؛ با ناباوری؛ با صدایی آرام که خبر از توفانِ زودرس می‌داد. توفانی که به آنی شروع شده بود. ترکیده بود، مثل تُندر: جِرِت می‌دم هرزه‌ی کوفتی، عاشق شدی!!!..

یکباره نوری کور کننده همه جا را روشن کرد؛ از رختخوابِ چرکمُرده گرفته تا زیلوِ رنگ‌رو رفته‌ی کفِ اتاق، والورِ قُر شده‌ی خاموش، قوری و قابلمه‌ای که از ترس به کنجی خزیده بودند. بعد، رعد، توپی شد، خمپاره‌ای که دقیقاً افتاد رو سقفِ خانه؛ در و دیوار را لرزاند، شیشه‌ها را طوری که انگار التماس می‌کردند زودتر بریزند شاید راحت شوند. هراس به دلش افتاد؛ نه از ترسِ رعد و برق، نه از بیمِ مرگی که همان گوشه و کنارها کمین کرده بود؛ اصلاً آرزو می‌کرد هرچه زودتر بمیرد تا از ذلت و نکبت راحت شود. مرگ براش عروسی بود. فقط دغدغه‌ی قاسم را داشت. نگرانِ او بود که سابقه نداشت هیچ‌وقت دیرتر از غروبِ آفتاب به خانه رسیده باشد؛ اگر دوان‌دوان هم که شده؛ اگر کتکِ زیادی هم خورده، از پسربچه‌های ده‌دوازده ساله‌ی همسنِ خودش تا: نره‌خرهای باج‌خورِ بی‌خاصیت!...

گفته بود. دقیقاً همین کلمه را به کار برده بود؛ آخرین دفعه‌ای که زیرِ ضربه‌ها له می‌شد؛ پرت می‌شد این‌طرف و آن‌طرفِ حیاط. بدنش کبود شده بود. از گوشه‌ی لبش خون می‌آمد. مچ دستِ راستش ذُق‌ذُق می‌کرد، یا از کوفتگی، یا از شکستگی؛ اما درد نداشت، یکپارچه خشم بود و عصیان. داد زده بود: چرا ولم نمی‌کنی؟ خودت که یکپا خانمی؛ از بچگی‌ت تا حالا همین خاصیتِ مرا داری...

فریادش ناتمام مانده بود؛ همان‌طور که همان‌موقع کسی، وسط‌های قِر و غمزه‌های کلامیِ خواننده، گرامافون را خاموش کرده بود....

صدای سقوط آمد. انگار آجری از لبه‌ی بام جدا شد و افتاد تو حیاط. خُرد شد؛ پخش شد. یکهو آبِ گِل‌آلودی راه گرفت رو قسمتی از پنجره. تاریکی، آلوده به گِل شد؛ مثل خونی که ناگهان بیرون بزند از سر و

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

صورت، از گوشه‌گوشه‌های سینه؛ بی‌آن که بترساند، برماند؛ یا دست‌کم، تسکین دهنده باشد.

چاقوی خونی پرت شده بود زیرِ دست و پاها. پریده بود پشتِ پرده‌ی کنجِ حیاط، تو پستو. به آنی با پیتِ نفت برگشته بود؛ کف به لب، سراپا خشم و خون، سراپا نفرت و تهدید، با کلماتِ بریده‌بریده‌ای که تمامی نداشت....

: مُرده بودن انگار آن همه آدم!...

نمی‌توانست قبول کند همه با هم غافلگیر شده باشند، زن و مرد؛ آن‌قدر که حتا نفس کشیدن هم یادشان رفته باشد چه برسد به این که بیایند کمک. جوانکِ قرتی هم به قول هیبت؛ که بارِ اول ژتون خریده بود برای این که فقط حرف بزنند، بشنود و بنویسد، همین که سروکله‌ی رقیب پیدا شده بود، آب شده بود رفته بود زمین؛ اما وقتی کبریت جرقه زد؛ وقتی زنی شعله‌ور، جیغ‌زنان، هراسان، دست و پاش را گم کرد، ندانست چه کند، کجا برود، یکی پیدا شده بود چادری، پتویی، چیزی دورِ او بپیچد و بیندازدش زمین؛ بیندازدش رو زمینی‌که دیگر دل از او نکند....

دخترها که دیده بودند همکارشان از ریخت افتاده، از کار افتاده، آب رفته، مچاله شده، بی‌یار و یاور، حسادت‌شان را فراموش کرده بودند. پول گذاشته بودند رو هم؛ از اهالی محل هم کمک گرفته بودند تا دست‌کم سرپناهی داشته باشد هرچند محقر، هرقدر محروم: دیگه چه می‌توانن بکنن طفلک‌ها؟ خودشان هم گرفتارن، اسیرن، هر کدام یک‌جوری، درست عینِ خودِ من!...

هرازگاهی یکی‌شان می‌آمد سری بزند به زنی با سر و صورتی بی‌مو، پوستی سوخته، کِش آمده. زنی با تن و بدنیِ ناقص، پُر از خطوطِ درهم برهمِ ردِ چاقو؛ به توده‌ای از درد، به مجموعه‌ای از آه و ناله. پیچه‌ای را که آورده بود، کُنجی می‌گذاشت؛ ربعِ ساعتی، نیم ساعتی می‌نشست به درددِل، به

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

دلداری دادن، به انداختن نگاه‌هایی به گوشه و کنار؛ به دیدنِ فقر و فلاکتی که تو هر زوایه کِز کرده بود؛ و به عاقبت؛ عاقبتی که شاید منتظر خودش هم بود. بعد می‌رفت تا دوباره خانه خالی شود؛ سرشار شود از سکوت؛ سکوتی سیاه؛ سکوتی غمگین، که چکه‌چکه، سقوطِ قطره‌های آلوده، قطره‌های دلهره‌آورِ مرموز، از جایی ناپیدا، با مکث‌هایی کم یا بیش، عمیق‌ترش می‌کرد.

بارش تمام شد. چیزی به صبح نمانده بود؛ هرچند تاریکی هنوز قصدِ رفتن نداشت. صدای پای قاسم هم که نمی‌آمد؛ ناچار، دقیق‌تر گوش تیز کرد بداند کجاست چکه می‌کند.

چهار تا شش بامدادِ ۲۸ آذرماه ۱۳۹۱

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

حکایت

آورده‌اند در یکی از بلادِ فارس، حاکمی بود حضرتِ (شریف) نام؛ با خدم و حشمِ بسیار و مِلک و مالِ فراوان. وی را خُلق و خویِ تن‌آسای‌اش می‌گمارد تا هر شب که ماه جلوه‌گر می‌شد، در باغِ وسیعِ قصرِ مجللِ خویش ضیافتی بر پا سازد سرشار از شور و شعف و تنعم. اطعمه و اشربه، بی‌دریغ دست به دست می‌گشت در قاب‌های بلورین و جام‌های زرین، سرِ دستِ کنیزکانِ نازک‌تنِ ریزپای کرشمه‌گر و غلامانِ زرین‌پوشِ تیزهوشِ کاردان. و بانگِ نوشانوش بلند بود، چه زیرِ نورِ نقره فامی که تن به بَرهای گونه‌گونِ نوبر و برگ‌های ریز و درشتِ سبز می‌سایید و گُله‌گُله آرامشی خُنک می‌پاشید بر طراوتِ چمن‌زار؛ یا در سایه روشنِ معطری که شمع‌های کافوری درونِ تالار، لرزان می‌نشاندند بر چهره‌ها. بی‌وقفه نوای ساز و آواز بود و گشت‌وگذارهای سرخوشانه و ریزخندها، نشانه‌های شرم و تَهَیُّج و هوس، و قهقهه‌های سنگینِ گاه تن ساییده به قوا و قواره‌ای ناهشیاریانه.

به این منوال خوش می‌گذشت مدام دقایق تا عمقِ ایام.

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

ناگه، شبی جوانی رعنا و رنگ‌پریده، یا از سرِ مستی یا از برانگیختگی جسم یا خستگیِ روح، کنیزکی سیمین‌بر را ترفندزنان کشاند کنجی، زیرِ تیرگیِ زمختِ چنارها و بی‌اعتنا به بومی که پَرپَر می‌زد همان حوالی، سخت با وی درآمیخت، چنان، که نابه‌هنگام بامداد دمید. و کنیزک که هراسیده بود یا هیجان‌زده، پرده دَرید و به هر سو دوید. برافروخته روی، نخست به‌نجوا ماجرا بگفت به غلامان و سایر رعایا، و مولودِ وصلت بنمود به گونه‌ای که تیغ‌ها برآرند از نیام. این قصه‌ی غریب، پنهانی دهان‌به‌دهان چرخید و اندک‌اندک شاخه و برگ گرفت و توان یافت و آشکار گشت، چندان که چندی بعد به آوازِ بلند سرِ هرکوی و برزن جار زده می‌شد و خلایق گِرد می‌آورد از زن و مرد، پیر و برنا.

و جوانکِ پُر شور که از جمعِ یاران مطرود گشته بود، به ایشان پیوست چون سرداری نیک‌اندیش.

چنین شد که به مرور تاروپودها از هم گسیخت و گسستی پدید آمد ژرف. برخی، شادی از کف داده، تن‌آزرده، به حسرت ماندند در بیمِ داشته‌هایی که در معرض یورشِ باد بود، و نگرانِ سستی و سردی ساعات که سرمای دَم‌افزونِ کُشنده می‌نشاند تا مغزِ استخوان؛ و برخی برآشفته، به یادِ شادکامی روزگارِ کار و بار، سنگ به کمر بستند، خشمگین از عمرِ به غفلت رفته، در گوشه و کنار نشستند، پیاپی بذرِ نفرت کاشتند و خرمن خرمن کاهِ کین‌خواهی برداشتند؛ چندان که در نهایت کاسه‌ی صبر همگان لبریز شد و ناگزیر به چاره‌جویی گشتند نزدِ عقلای قوم.

پیک‌ها گسیل شد از دو اردوگاه. رفت و آمدها مکرر گشت مدام. اصرار بود و انکار، گاه از این سو و یا از سوی دیگر. سخت‌تر آن که هرازگاه نکته‌ای یافت می‌شد یا خاطره‌ای فعال، در یکی از اذهان. همین، تلاش‌ها را بی‌عقبه می‌گذاشت تا مدتی هر بار. اما سرانجام چاره‌ی اساسی رُخ نمود. مقرر

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

شد در همان کاخ، در همان باغ، جمعِ رقیبان به انجمن نشینند رو در رو، بی‌نیرنگ؛ صافدل و خوشرو.

به تکاپو افتادند آنان که سررشته‌ی امور می‌دانستند و آموخته‌ی کار بودند. سوری دادند به میمنتِ چنین پیوندی مبارک. ضیافت برپا شد، سرشار از شور و شعف و تنعم. اطعمه و اشربه، بی‌دریغ دست به دست گشت در قاب‌های بلورین و جام‌های زرین؛ نه توسط کنیزکان و غلامان، که اینک جامه نو کرده، سر و صورت صفا داده بودند و دست به کمر، هر سو می‌چرخیدند غمزه‌کنان؛ حضرتِ شریف، خود و یاران زرین پوشیده، کمر به خدمت بسته بودند گرچه نه از دل و جان. و بانگِ نوشانوش بلند بود، چه زیرِ سایه‌ی سنگین درخت‌های گیسو به زمین خمانده، که گویی اوهام سیاهی بودند قامت برافراشته، یا درونِ تالار، زیرِ نورِ چلچراغ‌های متعددِ عاریتی که رنگ از چهره‌ها می‌زدود و چشم‌ها می‌زد بی‌محابا. نوای ساز و طرب بود و گشت و گذارهای بی‌خبرانه و ریزخندها، نشانه‌های شرم و شعف و ناباوری، و قهقهه‌های سنگینِ تازه تن ساییده به قوا و قواره‌ای سهمگین.

مست گشتند خرد و کلان. سینه چاک کرده، بانگ برداشته و پشتِ پا زدند بر اندوخته‌های نیاکان.

شب که به نهایت رسید، مدت‌ها بود تیرگی حتا ستاره‌ها همه از دامنِ آسمان برچیده بود. یاران از پا درآمده. و سکوتی سوگوار سایه انداخته بود روی یادماندِ قصر.

بوم، پرپرزنان آمد لانه کرد، نه بر کنگره‌ای قامت افراشته، یا فرازِ خوشی از بام. و چشم دوخت به شبحِ برگ‌های پژمرده، درخت‌های سوخته و پنجره‌ی خفته بر آواری که رویای مهتاب می‌دید. سپس، سه بار ناله‌ی شومش را سر داد.

۱۹ فروردین ۱۳۹۱

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

خاموشی

فلاشِ دوربین‌ها هنوز پیاپی برق می‌زد؛ رایحه‌ی متنوعِ عطر و ادوکلن همراه با بوی تندِ گاه‌گاهیِ عرقِ تن‌ها؛ صدای ممتدِ کف‌زدن‌ها؛ نوبت گرفتن‌ها؛ هُل دادن‌ها، زن و مرد، پیر و جوان؛ تقاضاهای عکس و امضا؛ اصرار برای دست دادن؛ سر خم کردن‌ها؛ سبقت گرفتن‌ها برای عرضِ ارادتی مختصر حتا، بینِ سایه‌روشن‌ها، لابه‌لای تیزیِ بریده بریده‌های نور؛ خیلی دورتر از سکوی افتخار هم....

سرانجام، از بین متقاضیان، شیک‌ترین را سوار شده بود. راه را بزرگوارانه طی کرده بود، نوازشگرانه با کلام؛ گویی از سرِ تفقد. بی‌توجه به عبورِ زمان؛ بی‌نگاه به بُعدِ مکان؛ و کلید را که در قفل می‌چرخاند، هنوز غلغله‌ی تحسین‌ها ادامه داشت؛ هنوز شرمخندِ ظاهراً متواضعانه رو لب‌هاش بود؛ هنوز....

در باز شد. تاریکی بشدت خورد به صورتش. سکوت صدا داد در ذهنش؛ هراسانش کرد. چشم‌هاش هراسیده تاریکی را دَرید. سریع رفت کُنجِ اتاق. کنار رختخواب زانو زد. زن را صدا کرد نخست هراسان. دستش را

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

گرفت؛ مثل آتش می‌سوخت. کمی آرامش سایه انداخت. تندتند گفت: حالا آب می‌آرم. حالا برق روشن می‌کنم. حالا غذا دُرُس می‌کنم دردت به جانم. حالا....

زن سعی کرد دلداری‌اش بدهد. آرام‌اش کند: عجله نکن؛ فعلاً خسته‌ای!

صداش هیچ رمق نداشت. بی‌آن که لحظه‌ای مکث کند، بریده‌بریده هم، پرسید: خوب بود؟... خوش گذشت؟...

و همراه با آهی که هُرم داشت ادامه داد: اگه سالم بودم، من هم می‌آمدم تماشات. می‌آمدم ببینم چه می‌کنند برات!

همین هفت‌هشت کلمه عرق نشاند رو پیشانی‌اش؛ خسته‌اش کرد، اما هنوز دلش می‌خواست ادامه بدهد: می‌خواهی چه بکنی عاقبت؟ کی می‌بری عملم کنی؟ مگر نگفتی باید عمل بشوم؟

مرد فکر کرد: خدایا، کیه پیدا کنم ببرم بیمارستان بذارم پهلوش؟!!..

۲۹ خردادماه ۱۳۹۱

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

عنکبوتِ نفرین شده

....

: به سرم زد یک معلوماتی صادر بکنم... یک جور قضیه.... اسمش را گذاشتم « عنکبوت نفرین شده »araignee maudite عنکبوتی است ننه‌اش عاق کرده.... عاق‌والدین که می‌دانی چیست؟ این یکی را ننه‌اش نفرین کرده و دیگر نمی‌تواند تار بتند.... بنابراین نمی‌تواند اغذیه‌ی خودش را دربیاورد... اجباراً کنج‌نشین شده و غصه می‌خورد. ولیکن گشنگی بهش زور می‌آورد، می‌رود سراغ مور و ملخ و مگسی که به تار عنکبوت‌های دیگر افتاده‌اند. اما هر وقت سر می‌رسد، می‌بیند که فقط جلدشان مانده و عنکبوت‌های چاق و سالم هرچه خوردنی بوده تمام کرده‌اند... بعد از زور تنهائی می‌رود به سراغ سوسک و خرچسونه‌ها. آن‌ها هم بهش بی‌محلی می‌کنند...

و خودش زد زیرِ خنده: هان؟ چطور است؟

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

: اصلش را برایم بخوانید!

: هنوز آن‌جور که دلم می‌خواست نشده... مگر نمی‌دانی که کارِ ناتمام را نباید زیر چشم نامحرم گذاشت؟...

بعد با حالت افسرده: گاس هم تمامش نکنم!...

از کتاب «آشنایی با هادی صداقت.[1]»

نوشته: م. ف. فرزانه. صص۲۲۳-۲۲۴، چاپ دوم ۱۳۷۴

« نشر مرکز »

***

مطالعه‌ی چند سطری که گذشت، درد و دریغ به جانم ریخت؛ همچنان که با خواندنِ آن، هر دوستدارِ داستان در حسرت می‌نشیند؛ حسرتِ ناخوانده ماندنِ یکی از آثار نابِ جاودانه داستان‌نویسِ ایران.

بسیار کوشیده‌ام تا با بهره‌گیری از جهان‌بینی، لحن و کلامِ دلنشینِ بزرگ‌مردِ ادبیات معاصر در برخی آثارش و همچنین فضاهایی که خلق می‌کرد، آنچه از ما دریغ داشته است را به احترامش و به نشانه‌ی ارادتِ خالصانه‌ام به او، باز آفرینی کنم، تا دست‌کم دلشاد باشم – شاید واهی– به داشتن یکی از نوشته‌های نابش.

با درود به روان پاکِ ایشان و پوزش از ورود به ساحتِ حضرتش.

اسماعیل زرعی

***

[1]- با پوزش از حضرتِ استاد (فرزانه) و به استناد به آگاهی و درکِ عمیق ایشان و همگان.

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

ننه عنکبوت از شدتِ درد و لذت به خودش می‌پیچید. آن‌قدر آه و ناله‌های مکیفِ پُر سر و صدایی راه انداخته بود که همه‌ی فضای مستراح را پُر می‌کرد. طوری عرق می‌ریخت و سرش به کار خودش گرم بود که اگر دنیا کن‌فیکون می‌شد، اصلاً اهمیت نمی‌داد. در حقیقت عادتش بود که در این لحظات جز به خودش و به پایین تنه‌اش به هیچ‌کس و هیچ‌چیزِ دیگر اعتنا نکند؛ حتا به منیجه خانومِ طفلک که آن‌همه جنب‌وجوش کرده، تلاش کرده بود تا برای او جفتی دست و پا کند و حالا خودش آن پایین، ساکت و مظلوم گوشه جایی نشسته بود و بی‌قرار پایین تنه‌اش را به دیوار می‌مالید و مرتب آه می‌کشید و حسرت‌زده به بالا زل زده بود و یکریز می‌نالید: ای خدا جون پس کی دیگه من بالغ می‌شم تا همی‌جوری واسه خودم کیف کنم؟!

اما بعکسِ او، آمیز محمود که تحمل دیدن و شنیدن این صحنه و این همه شلوغی را نداشت، تند و تند دور خودش می‌چرخید؛ می‌غرید؛ زیرِ لب فحش می‌داد و هر قدر سعی می‌کرد به بالا نگاه نکند، در هر چرخی که می‌زد برای لحظه‌ای هم که شده از زیرِ ابروهای گره خورده‌اش چشمش به آن دو می‌افتاد که حالا دیگر در واقع یکی شده بودند و وضعیت و حالت‌شان در ذهنش نقش می‌بست و همین نگاه‌های غیر ارادی، بیشتر غیرتی‌اش می‌کرد و بیشتر به جانش آتش می‌زد؛ آن‌قدر که مدام به خودش و به

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

اطرافیانش لعنت می‌فرستاد و تکرار می‌کرد: تف به این دنیا. تف به این زندگی سگی!...

آن‌قدر او به در و دیوار و به خودش و اطرافیانش و هرچه هست و نیست فحش داد، غر زد و دور خودش چرخید و آن‌قدر منیجه خانوم آه کشید و به نفس‌نفس‌ها، عرق ریختن‌ها، پیچ و تاب‌ها و آه و ناله‌های ننه‌اش دقیق شد تا عاقبت کار آن‌ها به پایان رسید. همین که عنکبوتِ نر، بی‌حال گوشه‌ای افتاد، ننه چند دقیقه‌ای ماند تا نفسی تازه کند و لذتِ این مشت و مال جانانه را زیرِ دندان‌های نداشته‌اش مزمزه کند. بعد با دست‌های درازِ بی‌قواره‌ی پوشیده از پُرزش عرق سر و صورتش را خشک کرد و سلانه سلانه به طرفِ نر خزید. کنارش زانو زد و با حوصله مشغول پاره کردن و خوردنِ او شد. طبق معمول خوردن را از شرمگاه شروع کرد. همان‌طور که مشغول جویدن و بلعیدن بود، صدای آمیز محمود را شنید که می‌غرید: فرهادکُش. فرهادکُشِ کثیف. به خدا ما از نژادِ عقربیم نه عنکبوت!

اما او برای آن که عیشش منقص نشود، اعتنایی به آمیز محمود نکرد. صبر کرد تا آخرین ریزه‌های به‌جا مانده از لاشه را به نیش بکشد. بعد، دور پوزه‌اش را پاک کرد؛ دستی به سر و زلفش کشید؛ سیر و پُر نگاهی به پسرش انداخت و غرید: چیه؟ چه مرگته هی زرزر می‌زنی. کردیش کوفتم با این چُس ناله‌هات. چی می‌گی تو زغنبوط. چی می‌خوای از جون من؛ ها؟...

آمیز محمود رو به او ایستاد. رگ‌های گردنش سیخ شد. چشم‌هایش از حدقه بیرون زد. داد زد: چی می‌خوام؟! هیچی. فقط می‌خوام بدونم کی می‌خوای دست از این هرزگی برداری. این برنامه‌ی لجن‌و تا کی می‌خوای کِشش بدی آخه!

ننه عنکبوت تشر زد: تو را سننه تخمِ جن. تو را چه به این غلطا؟!

همین بگومگوی کوتاه باعث شد تا طبق معمول دعوای همیشگی بین مادر و فرزند بالا بگیرد. همیشه همین کلمات و یا کلماتی مشابه این،

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

مقدمه‌ی شروع داد و فریاد و فحش و لج و لجبازی می‌شد. البته نه این‌که رفتار و خواسته‌های ننه عنکبوت با ننه عنکبوت‌های دیگر مغایر باشد یا زیاده خواه باشد، یا بخواهد عمداً حق‌خوری و حق‌کُشی کند و چه و چه‌های دیگر. اصلاً نقل این حرف‌ها نبود. می‌توان گفت در عالم عنکبوت‌ها روحیه و رفتار او دور از عرف نبود که هیچ، حتا دقیقاً طبق استاندارد بود مثل همه‌ی ماده عنکبوت‌های دیگر که به آلاف‌الوفی رسیده بودند. فقط ضعف از آمیز محمود بود که به علتِ حساسیت و زود رنجی زیادی که داشت نمی‌توانست ببیند ننه‌اش هرازگاهی نره عنکبوتِ گردن کلفتی را به خودش بکشد و الکی آه و ناله سر بدهد و بعد از پایانِ کار مثل گرگِ گرسنه بنشیند او را پاره‌پاره کند و بخورد. تازه، برای انجام این خوشگذرانی وقیحانه از آن‌ها هم کمک بخواهد. اگرچه او از وقتی که خودش را شناخته بود بارها و بارها شاهدِ این قبیل معاشقه‌های به‌قول خودش جنون‌آمیز و مسخره شده بود و به خوبی آگاه بود که ماده عنکبوت‌های دیگر هم خصوصاً آن‌هایی که از همه چاق‌تر و پیرترند از این قاعده مستثنا نیستند؛ اما هرگز به دیدن این صحنه‌ها عادت نکرده بود هیچ، حتا روز به روز هم حساسیتش نسبت به آن بیشتر می‌شد؛ بیشتر زجر می‌کشید و احساس بیزاری می‌کرد؛ خصوصاً از این که می‌دید ناخواسته ناچار است نقشِ قرمساق‌ها را بازی کند جان به لب شده بود؛ بقدری که دلش می‌خواست بزند این بساطِ شرم‌آور را به‌هم بریزد؛ اما نه از لحاظِ قدوقواره هم‌پای ننه‌اش بود و نه توانایی پنجه در پنجه شدن با او را داشت و نه می‌توانست با اَخم و تَخم و حرفِ حساب مانع هرزگی و خونخواری‌اش شود. ناچار فقط خونِ دل می‌خورد؛ غرغر می‌کرد و فحش می‌داد. البته گاهی هم جسارت را به حدی می‌رساند که روبه‌روی مادرش بایستد و به او امر و نهی کند؛ اما مدام بازنده‌ی مبارزه او بود؛ چون بعد از این که می‌دید حریفِ زبانِ دریده‌ی ننه‌اش نمی‌شود اجباراً کوتاه می‌آمد؛ سرِ جایش خِپ می‌کرد و

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

با نفرت به دور و برش نگاه می‌کرد و مرتب می‌گفت: تف به این زندگی. تف به این دنیا!

دنیای او، یک مستراح بود؛ یکی از همین مستراح‌های قدیمی گوشه‌ی کاروانسرایی در بیابانی برهوت؛ با سقفِ ساخته شده از شاخه‌های کژومژِ چوب‌های ضخیم و باریکِ خشکیده‌ای که داخل‌شان را موریانه خورده بود و لابه‌لایشان هزاران ساس و کنه و رتیل و عقرب و سوسک و خرچسونه و انواع جانوران دیگر لانه کرده بود. دیوارهای اطراف پوسیده، و کاهگِل جای‌جایی از آن ریخته بود. از زیرِ فروریختگی‌ها خشت‌های گِلی مثل دندان‌های سیاه شده‌ی مرده‌ها بیرون زده بود. جلوی در، پرده‌ای از گونی پاره‌پوره‌ی زبری آویزان بود که در طول سال‌ها ریشه‌های پایینش از گِل و گُه منگوله بسته بود طوری که اگر کسی برای قضای‌حاجت داخل می‌شد و روی چاهک می‌نشست، با هر پس و پیش شدنِ دامنه‌ی همیشه خیسِ گونی، منگوله‌های گُه به سر و صورتش ساییده می‌شد.

چاهکِ عمیق و دهان‌گشادِ مستراح مدام پُر از نجاست بود؛ آن‌قدر که هر مسافری ناچار بود روی پنجه‌ی پاهایش بلند شود؛ با احتیاط داخل برود و دقت کند حتماً پا روی دو قلوه سنگِ بزرگی که این‌طرف و آن‌طرفِ چاهک گذاشته بودند بگذارد. موقع تخلیه‌ی روده‌هایش هم مواظب باشد تعادلش را از دست ندهد مبادا توی باتلاقی از شاش و گُه که پیرامونش را گرفته بود بیفتد. همچنین با یک دست گوشه‌ای از پرده را بگیرد نکند کسی بی‌هوا بیاید آن را پس بزند و عورتش را ببیند.

هرچند تابستان‌ها به نسبتِ گرمای هوا تا اندازه‌ای از حجم این گنداب کاسته می‌شد و به جای آن، وزوزِ انبوهِ مگس‌های درشتِ سبز رنگِ براق و بوی سنگین و سرگیجه‌آورِ نجاستِ خشک شده فضا را می‌انباشت اما در فصل‌های دیگر اوضاع بشدت وخیم می‌شد. خصوصاً در فصل بارندگی که البته بندرت بارشی در کار بود؛ همین که برف یا بارانی می‌بارید، آبِ زردِ

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

بوگندویی روی سقف راه می‌گرفت؛ از سوراخ‌های ریز و درشتِ کاهگِل بام به داخل می‌ریخت؛ در و دیوار را خیس می‌کرد. از آن‌طرف هم آب و گِل و پِهِن‌های آب شده رو به مستراح سرازیر می‌شد و دیوارهایش را تا نیمه می‌پوشاند. آن‌وقت دیگر هیچ‌کس جرأت نداشت قدم در آن حوالی بگذارد.

این کاروانسرای درندشتِ قدیمی که سرِ راهِ زوار قرار گرفته بود، همیشه شلوغ بود. خر و اسب و گاو و قاطر و آدم توی آن می‌پلکیدند و از هر گوشه‌اش یک نوع صدا بلند بود. صداهایی که شب و روز خاموشی نداشت.

آمیزمحمود و خانواده‌اش در این‌طور محیطی زندگی می‌کردند. ننه عنکبوت تورِ محکمِ بسیار بزرگش را کنج سقف، در بالاترین نقطه گسترده بود و مثل ملکه‌ای که روی تخت جلوس کرده باشد با جثه‌ی چاقِ درشتِ پوشیده از پُرزهای بلندِ ضخیمش در وسط آن کمین کرده بود. کمی پایین‌تر از او، آمیز محمود و منیجه خانوم آبجی کوچکش، تورهای خودشان را که به نسبتِ سن‌شان کوچک‌تر بود به موازاتِ هم پهن کرده بودند. این سه تور طوری نزدیک به هم تنیده شده بود که اگر کسی از پایین نگاه‌شان می‌کرد خیال می‌کرد یکی هستند. تفاوت‌شان فقط در رنگ و مقدار گرد و خاکی بود که روی هریک نشسته بود. تورِ منیجه خانوم نسبت به آن دوتای دیگر سفیدتر، نازک‌تر، تمیزتر و سبک‌تر بود اما تور ننه عنکبوت که به مرور زمان لایه‌لایه غبار جذبش شده بود نه‌تنها سنگین شده و لَش انداخته، حتا رنگش هم از خاکستری روشن به دودی چرکینی گراییده بود.

برخلاف منیجه خانوم و آمیز محمود که هر وقت حوصله‌شان سر می‌رفت بلند می‌شدند، گشتی در اطراف می‌زدند و توی سوراخ‌سنبه‌های دیگر سر می‌کشیدند، ننه عنکبوت اصلاً مقرِ فرماندهی خودش را ترک نمی‌کرد. سالی دوازده ماه مثل کوه قلنبه‌ای آن بالا خیمه زده بود و با چشم‌های ریزِ مکارش همه جا را زیرِ نظر داشت. گاه‌گاهی در جوابِ اصرارهای دخترش که از او می‌خواست با آن‌ها به گردش برود، قِر و قمیشی

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

به سر و کمرش می‌داد؛ صدایش را نازک و محزون می‌کرد و می‌گفت: نه ننه جون، فدات شم، نمی‌آم. من بایس همی‌جا بمونم و همه جا رو بپام نکنه دشمن مشمنی بهمون شبیخون بزنه تخت و بخت‌مونو ازمون بسونه. همه که نباس برن تفریح؛ یکی می‌باس خودشو فدای دیگرون بکنه تا بقیه راحت باشن. شوما برین خوش باشین. فقط زودی برگردین ها!

اگرچه این جواب آن‌قدر سرشار از گذشت و بزرگواری بود که اشکِ شوق و حقشناسی در چشم‌های منیجه جمع می‌کرد اما به عقیده‌ی آمیز محمود همه‌ی این حرف‌ها زاییده‌ی ناتوانی بود. او یقین داشت اگر مادرش جوان، چابک و تندرست بود نه تنها از این خاصه خرجی‌ها نمی‌کرد، بلکه قبل از هرکاری اول با تیپا این دو زنگوله‌ی مزاحم را از سر راه‌اش دور می‌انداخت تا خودش تک و تنها به سیر و سیاحتِ همه‌ی زوایای مستراح بپردازد و هر جا که خواست بساطِ عیش و نوشش را راه بیندازد؛ اما حالا چه کند با پیری که پاک دست و پایش را توی گِل گذاشته بود.

راستی هم که ننه عنکبوت بقدری پیر شده بود که مشخص نبود چند سال یا چند قرن عمر کرده است؛ اما مشکل او فقط پیری نبود، بلکه چاقی بیش از اندازه‌اش هم بود؛ طوری که بسختی می‌توانست خودش را جابه‌جا کند و اگر فشار گرسنگی نبود، هیچ‌وقت به خودش زحمت نمی‌داد به طرفِ شکارهایی که به دامش می‌افتادند بخزد. از طرفِ دیگر که مهمترین قسمتِ قضیه بود، کژوکوله شدن دست و پا و ضخیم شدن پُرزها و از ریخت افتادن هیکل و قیافه‌اش بود که دیگر توجه هیچ نری را جلب نمی‌کرد و او ناچار بود برای دست یافتن به بزرگ‌ترین دلخوشی‌اش در زندگی، به فرزندانش وابسته باشد. پس هر وقت که هوس جفت‌گیری می‌کرد، خصوصاً در فصل بهار که بیشتر از هر فصل دیگر شهوت غلبه می‌کرد، ناگریز بود قبل از هر اقدامِ جدی، همان‌طور که روی تور گَرد و خاک گرفته‌اش خیمه زده بود، کمی

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

خودش را جابه‌جا کند تا تارها مرتعش شوند و ارتعاشِ آن، توجه بچه‌هایش را به او جلب کند.

در این‌طور مواقع منیجه خانوم همیشه به محض شنیدنِ اعلامِ خبر، دست و پایش را جمع می‌کرد. هر کاری داشت، کنار می‌گذاشت. ساکت و مؤدب، گوش به‌زنگ رو به مادر می‌نشست. آمیز محمود هم تا پیش از بلوغ دقیقاً همتای آبجی‌اش بود اما از وقتی که بالغ شده بود، آن اطاعتِ محض و آماده به‌خدمتی همیشگی‌اش رنگ باخته، جایش را نارضایتی گرفته بود و روز به روز به شدتش اضافه شده بود؛ طوری که اخیراً دیگر بی‌آن که از جایش تکان بخورد، فقط غرغر می‌کرد؛ سر می‌چرخاند و از گوشه‌ی چشم به او زل می‌زد.

بعد، ننه عنکبوت قیافه‌ی فیلسوف‌مآبی به خودش می‌گرفت و سعی می‌کرد تا جایی که ممکن است نگاه و گفتارش نافذ و مؤثر باشد. چند سرفه‌ی پیاپی می‌کرد تا سینه‌اش صاف شود. آن‌وقت بی‌آن که چشم از بچه‌هایش بردارد، با صدایی شبیه پارسِ سگ می‌گفت: عزیزای من خوب گوش کنین ببینین می‌خوام واسه‌تون چی بگم. چیزی که می‌خوام بگم هم واسه دنیاتون خوبه، هم واسه‌ی آخرت‌تون!

بعد از این مقدمه‌ی کوتاه، بلافاصله سخنرانی پُر از تهدید و ارعابِ همیشگی‌اش را شروع می‌کرد. موضوع آن در باره‌ی حق‌والدین و عاق‌والدین بود و این که حق پدر و مادر آن‌قدر زیاد است که هر بچه‌ای حتا اگر بقدری پیر شده باشد که گیسش سفید، یا ریشش تا روی نافش رسیده باشد، باز نمی‌تواند از اوامر آن‌ها سرپیچی کند و مجبور است تا عمر دارد به همه‌ی خواسته‌هایشان تن بدهد و همه‌ی دستورهایشان را موبه‌مو و به بهترین شکلِ ممکن انجام دهد تا هم در دنیا سعادتمند باشد و هم در عقبا رو سفید. اما اگر خدای ناخواسته کوچک‌ترین خطا یا سهل‌انگاری از او سر بزند، عاقبت‌به‌شر می‌شود. اگر هم عاق‌والدین بشود که دیگر مطمئناً دچارِ عذاب

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

الهی است. هیچ‌وقت رنگِ خوشی به چشم نمی‌بیند. تا زنده است، پشیمان، سرگردان و بدبخت است. وقتی هم که بمیرد، توی قبر تا قیامِ قیامت با مار و اژدها و کژدم مونس می‌شود. در آن دنیا هم جایش در قعر جهنم است و نجاست به خوردش می‌دهند و چکارش می‌کنند و چه بلاهایی سرش می‌آورند و هزار چه و چه‌های دیگر.

آنچه گفته می‌شد بقدری تکرار شده بود که شنیدن یا نشنیدنش هیچ فرقی نداشت. آمیز محمود همیشه در طول سخنرانی‌های ننه‌اش یا پشتِ سرِ هم خمیازه می‌کشید و چُرت می‌زد، یا زیرِ لب فحش می‌داد؛ اما منیجه خانوم طوری سراپا گوش می‌شد که انگار برای اولین دفعه است این حرف‌ها را می‌شنود. ننه عنکبوت هم که حیرت و هراس را در چشم‌های دخترش می‌دید، تشویق می‌شد طوری به گفتارش رنگ و لعاب بزند تا مطمئن شود حسابی توی دل بچه‌هایش را خالی کرده است. بعد، نفسی تازه می‌کرد و این مرتبه از زحمت‌هایی که هر مادری برای بچه‌هایش متحمل می‌شود می‌گفت و این که زایمان چه به صورتِ شکم‌زایی باشد یا تخم‌گذاری، اصلاً تفاوتی ندارد چون در هر دو صورت مادرِ بیچاره موقعِ وضع حمل راست راستی تا توی دهن مرگ می‌رود و برمی‌گردد. تازه، بعد از آن‌همه سختی چیزی هم نصیبش نمی‌شود جز شب‌نخوابی‌ها و شیر دادن‌ها و غذا خوراندن و مراقبت‌های دائمی و شستن ان و گُه بچه‌اش. و اضافه می‌کرد: شوما خیال می‌کنین یه ننه چه توقعی از توله‌هاش داره؟ به خدا هیچی. همی‌قد که گوش به فرمونش باشن و قدر زحمات‌شو بدونن واسه‌ش بسه. همین و بس!

رشته‌ی کلام که به این‌جا می‌رسید، منیجه خانوم پاک احساساتی می‌شد. اشک توی چشم‌هایش جمع می‌شد. مفش را بالا می‌کشید. سر تکان‌تکان می‌داد و همراه با آهی که از سینه بیرون می‌داد، می‌گفت: آره واله. آره واله....

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

و هرچه سعی می‌کرد دنباله‌ی کلامش را بگیرد، چیزی به فکرش نمی‌رسید. پس ساکت می‌ماند و با پشتِ دست اشک و مُفش را پاک می‌کرد. البته این ابراز احساساتِ علنی مربوط به دورانی بود که هنوز آمیز محمود یاغی نشده بود؛ چون بعد از این که او بنای نارضایتی و مخالفت را گذاشت، در این‌طور مواقعی پوزخند می‌زد و با لحن تمسخرآلودی می‌پرسید: تو از کجا می‌دونی حرفاش درسته که زودی آب‌غوره می‌گیری. مگه تا حالا زاییدی؟

منیجه خانوم یکی‌دوبار جواب داده بود: خب راس می‌گه دیگه. منم همی که بالغ شم صاحاب توله می‌شم!

و رو به ننه عنکبوت، با صدای نازکِ بغض‌آلودی پرسیده بود: مگه نه مامان جون؟

ننه عنکبوت هم چشم‌غره‌ای به آمیز محمود رفته، جواب داده بود: پس چی ننه جون. تو هم صاحاب توله می‌شی. اصلاً هر ماده‌ای صاحاب توله می‌شه. اگه نشه که ماده نیس!

و با تحکم اضافه کرده بود: لازم نکرده گوش به حرفای این تخمِ حرومِ کافر بدی. اگه عقل و شعور داشت که این همه خون به دل من نمی‌کرد؛ زنازاده‌ی ولدِ چموش!

اما این بد و بیراه‌ها و توپ و تشرها تاثیری نداشت هیچ، حتا آمیز محمود را جری‌تر می‌کرد تا هر دفعه متلک و زخم زبانِ بیشتری نثار آن‌ها کند؛ آن‌قدر که حالا دیگر منیجه خانوم همین که دچار احساسات می‌شد، فقط دلش را خوش می‌کرد به این که اشک در چشم بغلتاند و مرتب مُف بالا بکشد و یواش‌یواش سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان بدهد. جرأت هم نکند نیم‌نگاهی به آمیز محمود بیندازد؛ چون می‌دانست او با آن چشم‌های ریزِ موذی‌اش پوزخندزنان همه‌ی حرکات‌شان را زیر نظر دارد.

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

باری، بندِ بعدی سخنرانی در باره‌ی رابطه‌ی زن و مرد بود و این که آمیزشِ این دو موجود ضروریست؛ و جماع، یکی از ارکان اصلی زندگی هر جانداری محسوب می‌شود و بقدری مهم است‌که حتا در روایات نقل کرده‌اند اگر کسی بالغ باشد و عزب بماند، تا زمانی که جماع نکند، زمینِ زیرِ پایش مدام لعن و نفرینش می‌کند و از خدا می‌خواهد سنگینی وجودِ نجسِ او را از روی کره‌ی ارض بردارد؛ و هر کس به این قاعده تن ندهد، دچار عذاب الهی می‌شود.

در همین جا ننه عنکبوت بلافاصله اضافه می‌کرد: ولی بهتون بگم این موضوع چون خیلی مهم و حساسه هرکی نمی‌تونه واسه‌ش تصمیم بگیره. یعنی هر توله‌ای نمی‌تونه سی خودش بگه من دیگه بالغ شده‌م و بایس برم جماع کنم. این پدر و مادرن که می‌تونن تشخیص بدن توله‌شون کی بالغ شده و کی نشده. اگه زبونم لال توله‌ی تُخسی پیدا شه بخواد خودش معین کنه بالغ شده یا نه، اون‌وقته که یهو دچار غضبِ الهی می‌شه. به مرادِ دلش نمی‌رسه هیچی؛ خدا درِ رحمت‌شو هم به روش می‌بنده. فهمیدین؟... خب، پس گوش کنین ببینین چی می‌گم. حالا موقعیه که من باس وظیفه‌ی شرعی خودمو انجام بدم!

آن وقت به اصلی‌ترین و مهمترین بخش از سخنرانی‌اش می‌پرداخت. در این قسمت از دخترِ عزیز دُردانه‌اش می‌خواست همین که او علامت داد، دست به کار شود؛ تند و تند بوهای تحریک‌آمیز از خودش بیرون بدهد و همان‌جا، روی تورِ تنیده‌اش سروصدا راه بیندازد تا توجه نرهایی که این گوشه و آن گوشه مخفی بودند را جلب کند. همین که سر و کله‌ی نری پیدا شد، زود انتشارِ بو را قطع کند. سرِ جایش خِپ بکند و جیک نزند و تا جایی که می‌تواند طوری خودش را جمع‌وجور و کوچک کند که به چشم نیاید. باقی کار را بسپارد دستِ او. بعد با اخم و تَخم به آمیز محمود تشر می‌زد: تو

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

هم اون تن و بدنِ گُنده‌ی بی‌خاصیتو تکون بده گاس به دردِ کاری خورده واشی!

احتیاجی به توضیح نبود. منظور او از این حرف این بود که آمیز محمود می‌بایست تور زیرِ پایش را محکم در پنجه‌هایش بگیرد؛ طوری بایستد که انگار رو به بالا خیز برداشته و در حالی که سرش را سیخ گرفته است، خودش را بجنباند و عقب و جلو برود و رو به مادرش پارس کند تا نرهایی که آن دور و بر هستند خیال کنند این بابا یکی از عشاقِ سینه چاکِ بانویی است که آن بالاست و مطمئناً هم بانو لعبتی است که نظیر ندارد. بعد که یکی از نرها تحریک شد و به تله افتاد، منیجه خانوم دوباره انتشار بو را از سر بگیرد تا عنکبوتِ نر خیال کند این بو، بوی بانوست. آمیز محمود هم تا پایان دقایق طولانی آمیزش ننه‌اش همان حرکات را انجام بدهد و سروصدا کند تا نر حریص‌تر باشد و معاشقه را با شور و شوق زیادتری انجام بدهد و متوجه هم نشود چه کلاهِ گشادی سرش گذاشته‌اند.

اگرچه تا قبل از بلوغ، آمیز محمود هم مثل منیجه خانوم به همه‌ی خواسته‌های ننه‌اش بی‌کم و کاست تن می‌داد اما از وقتی که رگِ غیرت و مردانگی‌اش جنبیده، حس کرده بود چیزی در وجودش تغییر کرده است، دیگر این ماموریت را کسر شأن خودش می‌دانست و سعی می‌کرد از هر راهی که می‌شود زیر بار نرود.

اوایل جرأت نداشت مخالفتش را علنی کند؛ فقط دل خوش کرده بود به این که حرکاتش کُند و سروصدایش بی‌رمق باشد. به خاطر همین بی‌حالی، ننه عنکبوت چه توپ و تشرها و چه سرکوفت‌هایی که بهش زده بود بماند. بعدها که دیده بود از این راه به جایی نمی‌رسد، لج کرده، از فرمانِ ننه سرپیچی کرده بود. دیگر نه پارس می‌کرد و نه آن نمایشِ به گفته‌ی خودش مسخره را اجرا می‌کرد. در حقیقت آشکارا اعلان جنگ داده بود. وقتی که ننه‌عنکبوت علتِ مخالفتش را پرسیده بود، با صدایی لرزان اما رُک و

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

پوست کنده جواب داده بود: من دیگه بزرگ شدم. حاضر نیسم جاکشی کنم. واسه‌ی خودم یه پا مَردم. می‌فهمی؟

ننه عنکبوت طوری با دقت سراپایش را ورانداز کرده بود که انگار برای اولین بار است او را می‌بیند. بعد، سری تکان داده، گفته بود: گمونم راس می‌گی. دارم با چشای خودم می‌بینم. خب پس چرا معطلی؟ اگه راس‌راسی شاشت کف کرده، بیا خالیش کن تو کمرِ من دیگه چرا قهر می‌کنی؟

همین حرف آتشی شده، به جان او افتاده بود. فریاد زده بود: آخه به تو هم می‌گن زن. آخه به تو هم می‌گن مادر!

و بسختی جلوی ترکیدن بغضش را گرفته بود. بعد از مکثی کوتاه دوباره داد زده بود: اگه قراره با زنی مثِ تو جفت شم اصلاً از بیخ و بُن مردانگی‌مو می‌کَنم، می‌ندازم دور!

ننه عنکبوت چشم‌غره‌ی مهیبی به او رفته و غریده بود: زیاد مردی و مردانگی خودتو به رخم نکش ها، مُردنی. من با همی زن بودنم هزارون مردِ گِت و گُنده رو جوری مالوندم که تا ابد پا نشن. مردایی که تو به یه تار موی گندیده‌شونم نمی‌شی. خوبه خودت با اون چشای کلاپیسه‌ی باباغوریت دیدی!

بعد، دعوای مفصلی با او کرده، هرچه لیچار می‌دانست نثارش کرده بود شاید تنبیه شود. دعوا و بد و بیراه تاثیری نداشت. ناچار دست به ارعاب و تهدید و حتا خواهش و التماس زده بود. اما همین که دفعه‌ی بعد آمیز محمود دوباره از فرمانش سرپیچی کرده، قاطع و برا گفته بود «نه»، ناگریز فقط به حالتِ تهدیدآمیزی سر تکان داده، جواب داده بود: باشه، نه. می‌بینیم. این خط، این هم نشون. بلایی به روزگارت بیارم که حظ کنی!

و از همان لحظه یکباره رشته‌ی پیوندِ مادر و فرزندی بین آن دو پاره شده بود. خونی یکدیگر شده بودند. از آن روز به بعد دیگر ننه عنکبوت روی خوش به او نشان نمی‌داد. دیگر او را نه پسرِ یکی یکدانه‌ی خود، بلکه غده‌ی

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

چرکینی می‌دانست که روی چشم‌هایش سر زده بود. سعی می‌کرد به هر بهانه‌ای سر به سردنده‌ی او کند و فحشش بدهد و متلک بارش کند و زجرش بدهد تا ادب شود.

در این میان دوسه مرتبه منیجه خانوم پادرمیانی کرده بود تا آن‌ها را با هم آشتی بدهد. هر دفعه ننه عنکبوت گفته بود: تا وقتی مثِ سگ دُمب تکون نده و نیاد دوروورم موس‌موس کنه و به هرچی می‌گم گوش کنه، محلِ سگ بهش نمی‌ذارم. بایس بیاد بیفته رو دس و پام تا از سرِ تقصیراتش بگذرم!

آمیز محمود هم گفته بود: تا وقتی دست از جلف‌گری برنداره و سنگین و رنگین نشینه سرِ جاش، به مادری قبولش ندارم که ندارم!

منیجه خانوم که دیده بود روز به روز آتش کینه و جنگ و دعوای آن‌ها تیزتر می‌شود به ننه‌اش پیشنهاد کرده بود اجازه بدهد آمیز محمود برود برای خودش یک گوشه‌ی دیگر زندگی مستقلی را تشکیل بدهد. اما ننه غیظ‌آلود غریده بود: آره جونِ خودش می‌ذارم آبِ خوش از گلوش پایین بره. با هزار مکافات و بدبختی بچه پس انداختم واسه‌ی روزِ تنگ، نه این که هر وقت عشقش کشید، راه‌شو بکشه بره پی کَیفش. تازه، من کلی واسه‌ش برنامه دارم. تا نقشه‌هام اجرا نشه که ولش نمی‌کنم به این مفتی!

آمیز محمود گیر افتاد بود. نه می‌توانست بدون اجازه‌ی ننه عنکبوت ترکِ دیار کند و نه رغبت می‌کرد تن به خواسته‌های او بدهد. هیچ چاره‌ای نداشت جز این که بماند و ببیند آخر و عاقبتش چه می‌شود. در این میان هر وقت فرصتی نصیبش می‌شد، خودش را پیش می‌کشید و آهسته زیرِ گوش آبجی کوچولویش پچ‌پچ می‌کرد. چیزهایی می‌گفت که البته از دیده‌ی تیزبین ننه عنکبوت دور نمی‌ماند و باعث می‌شد تا داد بزند: چیه سرتونو کردین تو ماتحتِ همدیگه. چی دارین واسه‌ی هم بلغور می‌کنین کره‌خرا؟

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

منیجه خانوم زود خودش را کنار می‌کشید؛ دست و پایش را جمع می‌کرد و مؤدب می‌نشست. آمیز محمود هم غرولندکنان سرِ جای خودش برمی‌گشت.

این پچ‌پچ کردن‌ها آن‌قدر تکرار شده بود که باعث شده بود ننه عنکبوت مشکوک شود، طوری که همیشه گوش به‌زنگ بماند ببیند آن‌ها به هم چه می‌گویند. یک روز شنیده بود پسرش می‌گوید: خنگِ خدا، مگه بالغ شدن چه‌جوریه؟ همی که بعضی وقتا حس می‌کنی یه چیزی تو تنت تکون می‌خوره، یه حالی می‌شی و یه تغییری کردی، نشونه‌ی بلوغه دیگه. تا کی می‌خوای گول بخوری؟!

و منیجه جواب می‌دهد: آره داداش جون؛ به خدا راس می‌گی. همی حالی می‌شم که تو می‌گی. خیلی وقتم هس که این جوری‌ام؛ ولی چی‌کار کنم، نمی‌تونم تو روش واستم و بگم منم دیگه بالغ شدم. می‌ترسم!

از همان روز ننه عنکبوت دستورِ اکید صادر کرده بود که آن دو حق ندارند با هم حرف بزنند. بعد که دیده بود به جای حرف زدن با حرکاتِ چشم و لب و دست و ابرو به یکدیگر علامت می‌دهند، به منیجه خانوم امر کرده بود مدام پشت به آمیز محمود بنشیند و حقِ برگشتن و نگاه کردن به او را ندارد. این مسأله بیشتر به آتش بحرانی که پیش آمده بود دامن زده بود؛ آن‌قدر که عرصه به هر یک از آن‌ها تنگ شده بود؛ خصوصاً به ننه عنکبوت. چون همکاری نکردنِ آمیزمحمود موجب شده بود تا بازار او از رونق بیفتد و برخلاف سابق که هر وقت اراده می‌کرد هر چند تا عنکبوتِ نری را که می‌خواست به طرف خودش می‌کشید، حالا دیگر تک‌وتوکی، آن‌هم برحسب اتفاق و بعد از مدت‌ها کمین و چشم‌انتظاری سراغش می‌آمدند. همین تشنه ماندنِ دائمی دلیلی شده بود تا او سایه‌ی پسرش را با تیر بزند و از هرکاری برای اذیت و آزارش کوتاهی نکند. همچنین برای این که دخترش را هم از

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

دست ندهد مجبور بود مدام به او هشدار بدهد؛ بترساندش و از عواقبِ عاق‌والدین بگوید.

این محکم‌کاری‌ها و این پند و اندرز دادن‌ها و توپ و تشرها و قهر و دعواهای همیشگی بقدری تکرار شده بود که راست راستی هر سه نفرشان جان به لب شده بودند.

***

عاقبت، عصر یکی از روزهای آخرِ تابستان، آمیز محمود تصمیمِ نهایی خودش را گرفت. بادِ سهمناکی که از صبحِ آن روز شروع به وزیدن کرده بود هنوز ادامه داشت. پرده‌ی جلوی مستراح یک لحظه آرام نمی‌ماند؛ مرتب به این‌طرف و آن‌طرف کوبیده می‌شد. بوی تندِ شاش و گُه، همراه با ذراتِ خاک در هوا معلق بود. منیجه خانوم از ترسِ پاره شدن تورش در گوشه‌ای از آن جمع شده، وحشت‌زده به شلاقه‌زدن‌های تهدیدآمیز گونی نگاه می‌کرد. ننه عنکبوت بی‌اعتنا به هوهوی باد و تکان‌های پرده، یکریز غر می‌زد و در جایش وول می‌خورد. به خودش و به زمین و زمان ناسزا می‌گفت. شکوه سر داده بود: اگه من این شانسِ ته حراج کرده‌ی خودمو دیدم، راسی هم اگه برم دریا واسه یه قُلُپ آب، فی‌الفور خشک می‌شه. ای بسوزی شانسِ بد. ای آتش بگیری بختِ سیاه....

از دیده‌ی تیزبین آمیز محمود دور نبود که همه‌ی این آه و ناله‌ها فقط و فقط از فشار شهوت است نه چیزی دیگر. چون مدت‌ها بود که بزرگترین دلخوشی ننه عنکبوت از او دریغ شده بود. مدت‌ها بود هیچ نری سراغش نرفته بود؛ خصوصاً در این فصل که طلایه‌دار غمِ تنهایی بود. البته او یک مرتبه‌ی دیگر با همه‌ی توان سعی کرده بود مثل روزگاران گذشته فرزندانش را وادار کند جفتی برایش دست و پا کنند. منیجه خانوم، طبق معمول به خواسته‌ی ننه تن داده بود؛ اما ننه عنکبوت می‌دانست این تن دادن‌ها و اطاعت‌های امروزی مثل تسلیم شدن‌های بی‌چون و چرای سابق نیست؛ بلکه

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

با همه‌ی سکوت و اطاعتِ ظاهری، از پس پرده، بوی عدم رضایت و سرکشی به مشام می‌رسد. بارها به خودش گفته بود: اگه راس‌راسی رضاس کارمو راه بندازه پس واسه چی سر و کله‌ی هیچ نره خری پیدا نمی‌شه؟

او کاملاً آگاه بود اگر ماده عنکبوتی با رغبتِ تمام برای جذبِ جفت، بو منتشر نکند، بویی که از ناگزیری بیرون می‌دهد چندان محرک نیست. در این اواخر این بی‌میلی به تصاعدِ بوهای تحریک‌آمیز را به خوبی درک کرده بود. پس امروز ناچار شده بود به دخترش تشر بزند: خدا به سر شاهده اگه بخوای بازم لوس بازی درآری و گوش به حرف این پسره‌ی تخم جن بدی و اون‌جور که می‌خوام بو ول ندی، گیس‌تو می‌کنم. حالا خود دانی!

تهدیدهایش همیشه کارساز بود؛ یک خط و نشان کشیدنِ خشک و خالی او کافی بود تا رشته‌ی هفته‌ها بحث و فلسفه‌بافی و ارشادِ آمیز محمود را پنبه کند. اما از بختِ بد حالا که منیجه خانوم قولِ شرف داده بود با دل و جان با ننه‌اش همکاری کند، این بادِ لعنتی شروع شده دخترک را وحشت‌زده کرده بود. همچنین باعث شده بود تا هیچ عنکبوتی جرأتِ جنبیدن از جایش را نداشته باشد. ننه عنکبوت که از نامساعد بودن اوضاع پاک کلافه شده بود، مدام به خودش می‌پیچید؛ پایین تنه‌ی گنده‌اش را به تور می‌مالید و غر می‌زد: اگه بختم سیاه نبود که این حال و روزم نبود. از شانس منِ گیس بریده نه از بچه خیر می‌بینم نه از زمین و آسمون. حالا انگاری آسمونِ ته دریده این چُس‌چُس‌های خونه خراب‌کن‌شو ول نده، کفر می‌شه!...

و مرتب سر پسرش داد می‌زد: خدا مرگت بده با سَقِ سیایی که داری، ته زردِ آسوری رنگ!

آمیز محمود از این که اوضاع بر وفق مرادِ ننه‌اش نبود، قند توی دلش آب می‌کردند. او که ظاهراً ساکت وآرام روی تورش خپ کرده بود، از گوشه‌ی چشم مشتاقانه اطراف را زیرِ نظر داشت؛ و چنان قیافه‌ی حق‌به‌جانب و در عین‌حال موذیانه‌ای به خودش گرفته بود که عاقبت دادِ ننه عنکبوت درآمد:

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

بی‌خودی خودتو به موش مُردگی نزن. به خداوندی خدا اگه به اون‌چی که گفتم عمل نکنی بیچاره‌ت می‌کنم، پدر سوخته‌ی کوفتی!

آمیز محمود سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد. این تکان دادن سر بقدری مصنوعی و تمسخرآمیز بود که ننه عنکبوت را پاک از کوره به‌در کرد: عاقت می‌کنم. کاری می‌کنم از گُه خوردن خودت پشیمون شی!

واکنشِ آمیز محمود فقط پوزخند بود. بعد، توی دلش گفت: حالا می‌بینیم کی، کیو عاق می‌کنه و داغ می‌کنه. صبرکن!

و آن‌قدر صبر کردند تا وزشِ باد آرام گرفت. همین که پرده‌ی گونی از حرکت افتاد و آرامش و امنیت به مستراح بازگشت، ننه، رو به دخترش نهیب زد: بجنب!

منیجه خانوم که حسابی ترسیده بود با همه‌ی توان شروع کرد به انتشارِ بو و ایجادِ سروصدای تحریک‌آمیز. ننه عنکبوت یک مرتبه‌ی دیگر هم سعی کرد پسرش را به کار بگیرد اما او بی‌اعتنا به آن دو، پشت کرد و ظاهراً چشم به درِ مستراح دوخت.

طولی نکشید که سر و کله‌ی عنکبوتی نر پیدا شد. ننه عنکبوت که این همه مدت تب‌دار و بی‌قرار انتظار کشیده بود، با دیدن چنان گردن کلفتِ غبراقی که سلانه‌سلانه و بوکشان به طرفش می‌آمد، از شادی جیغ خفه‌ای کشید. مشتاقانه به سر و گردن و شکمِ بزرگِ او زل زد و در حالی که دهانش آب افتاده بود، شروع کرد پایین تنه‌اش را به تور مالیدن و جنب و جوش کردن. عنکبوتِ نر بقدری در نظرش گُل کرده بود که انگار دنیا را بهش داده بودند. تندی دست‌های کژوکوله‌ی پُرزدارش را با آبِ دهان خیس کرد و به سر و زلفش کشید و بی‌آن که چشم از او بردارد طوری آماده شد تا به محض نزدیک شدنش حتا لحظه‌ای فرصت را هم از دست ندهد.

آمیز محمود کمترین حرکتی نکرد. همان جا که خِپ کرده بود ماند تا همه‌ی حرکاتِ آن سه نفر را زیر نظر بگیرد. عنکبوتِ نر، مست از بوهای

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

محرک، کنجکاو و مشتاق نزدیک شد. با نزدیک شدنش، منیجه خانوم طبقِ دستور، انتشارِ بو را قطع کرد و طوری در خودش جمع شد که به چشم نیاید. نوبت به خودنمایی ننه عنکبوت رسید که حالا مثل تازه‌عروس‌ها هفت قلم آرایش کرده بود و با ناز و کرشمه جنب‌وجوش می‌کرد تا توجه نر را به خودش جلب کند.

عنکبوتِ نر بی‌اعتنا به آمیز محمود که چپ‌چپ نگاه‌اش می‌کرد، از کنار او گذشت. به طرفِ تور بزرگ رفت. ننه عنکبوت سراپا شور و شوق به نزدیک شدن او نگاه می‌کرد و از هر ادا و اصول و قر و غمزه‌ای که می‌دانست چشمه‌ای اجرا می‌کرد.

آمیز محمود صبر کرد تا عنکبوتِ نر کاملاً به ننه‌اش نزدیک شود؛ آن‌قدر که ننه عنکبوت بوی او را حس کند و دلش را برای جفتگیری جانانه‌ای صابون بزند؛ اما قبل از این که تن‌شان به هم چفت شود، ناگهان از جا پرید و شروع کرد به انتشار بو. بویی که از بدنش متصاعد شد به اندازه‌ای زیاد و بد بود که در یک آن همه‌ی فضای مستراح را پر کرد.

عنکبوتِ نر که تا آن لحظه مستِ هوس بود، یکباره درجایش ماند و متعجب به ننه عنکبوت خیره شد. ننه زود متوجه توطئه‌ی پسرش شد. دستپاچه داد زد: آقاجون، واله این بوی من نیس. من خیلی خوشبوم. خیلی. این، کارِ اون لقمه‌ی حرومِ لعنتیه که اون‌جاس!...

و سعی کرد با اشاره‌ی دست آمیز محمود را نشان بدهد. طوری هراسان شده بود که ندانست با حرف زدن و دراز کردنِ دست، پیری و بدقوارگی خودش را لو می‌دهد. عنکبوتِ نر مثل کسی که تازه از خواب بیدار شده باشد، لحظه‌ای گیج و گنگ به هیکلِ گُنده و از ریخت افتاده‌ی او زل زد و لرزش و خدشه و گرفتگی صدایی را که شنیده بود دوباره در ذهنش مرور کرد و بعد با نفرت غرید: پیرزنِ کپ کپوی کوفتی حقه‌باز!

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

و پشت کرد و راه افتاد. ننه، هول شد. سعی کرد بلند شود و مانع رفتنش شود اما به علتِ تن و بدن سنگینی که داشت فقط توانست در جایش وول بخورد. بر اثر وول خوردنش، تورِ بزرگ طوری به جنب‌وجوش افتاد که انگار زلزله آمده باشد. آمیز محمود بدون این که انتشار بو را قطع کند، با دیدن این صحنه دست روی دلش گرفت و غش‌غش خندید. منیجه خانوم متعجب و ترسیده گاهی به برادرش و گاهی به ننه‌اش و گاه به عنکبوت نر که سریع و عصبی دور می‌شد، نگاه می‌کرد و نمی‌دانست چه باید بکند.

ننه عنکبوت با همه‌ی وجود تلاش کرد عنکبوتِ نر را برگرداند. داد زد. التماس کرد. قسمش داد. فحشش داد. بقدری سروصدا راه انداخت که فضای مستراح پُر ولوله و هیاهو شد؛ اما عنکبوتِ نر سریع از مهلکه فرار کرد و بعد از لحظه‌ای معلوم نشد اصلاً خودش را توی کدام سوراخ‌سنبه قایم کرد.

به محض پنهان شدن او، ننه عنکبوت برای چند دقیقه ساکت ماند. با رنگِ پریده و چشم‌های از حدقه بیرون‌زده به جای خالی او زل زد. بعد، ناگهان بغضش ترکید. حالا گریه نکن کی بکن. طوری زار زد که دلِ کافر برایش کباب می‌شد. منیجه خانوم هم که دقایق پُر التهابی را پشتِ سر گذاشته بود، حالا یا از ترس و یا این که واقعاً دلش سوخت پابه‌پای ننه‌اش اشک ریخت؛ اما آمیز محمود بدون این که لبخند تمسخرآمیز را از روی پوزه‌اش کنار بزند سرشار از شوق و لذت به صحنه‌ی سوگواری‌شان نگاه کرد و زیر لب گفت: عشقی که به یه باد بند باشه، بهتره که با همون باد بره!

ننه عنکبوت بعد از این که یک دلِ سیر گریه کرد، شروع کرد داد و فریاد کردن سرِ پسرش. هرچه فحش و بد و بیراه در طول عمرِ طولانی‌اش یاد گرفته بود، همه را نثار او کرد. حتا چند مرتبه هم سعی کرد بیاید پایین، پسرش را تیپا بگیرد که جثه‌ی بزرگ و پیرش اجازه‌ی این کار را نداد.

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

آمیز محمود که خودش را برای کتک خوردنِ جانانه‌ای آماده کرده بود، با دیدن ناتوانی ننه‌اش داد زد: می‌بینی. می‌بینی لکاته‌ی کوفتی. تو حتا نمی‌تونی بیایی دس رو من بُلن کنی. اون وقت تا امروز همه‌ش با تهدیدهای تو خالی‌ت مارو می‌ترسوندی که اِله می‌کنم و بِله می‌کنم. حالا معلوم شد هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی. شاید از اول‌شم نمی‌تونستی بکنی!...

با شنیدن این حرف‌ها، ننه عنکبوت جری‌تر شد. تلاشِ زیادتری کرد پایین بیاید؛ اما همین که متوجه شد راست‌راستی نمی‌تواند، دوباره زیر گریه زد. دست‌هایش را رو به آسمان بلند کرد و محکم به سینه‌ی کُرک‌دارِ قوسی شکلش کوبید. زوزه کشید: شیرم حرومت باشه حروم‌زاده. اون همه سختی که واسه‌ت کشیدم حرومت باشه مثِ گوشتِ سگ؛ مثل گوشتِ تنِ مُرده. برو که خدا سیابختت کنه. برو که امیدوارم هیچ وقت به رونِ راس نشینی. خیر از جوونی‌ت نبینی. برو جز جگر بزنی الهی!

و در حالی که سینه‌اش را در دست‌هایش گرفته بود، رو به آسمان غرید: اگه عادلی، اگه معجزه داری ازت می‌خوام این حروم لقمه رو از رزق و روزی محرومش کنی، همین و بس!

و سرِ پسرش داد زد: پاشو. پاشو برو نمک به حرومِ فلان فلان شده. پاشو برو که دیگه نمی‌خوام جلو چشام باشی. زود گورتو گم کن!

این داد و فریاد و دک کردن، در حقیقت مجوزِ آزادی آمیز محمود بود؛ طوری که او به محض شنیدنش، بلافاصله دست و پایش را جمع کرد، چشمکی به خواهرش زد و راه افتاد. همین‌طور که می‌رفت، صدای ننه‌اش را شنید که مثل مادرِ فرزند مُرده‌ای زوزه می‌کشید، مویه می‌کرد و آه و ناله راه انداخته بود. می‌دانست اگر برگردد حتما جثه‌ی درشتِ بی‌ریخت او را غرق در اشک می‌بیند؛ اما نیم‌نگاهی هم به پشت سرش نینداخت. دیوارِ کاهگلی مستراح را گرفت و پایین آمد. آن‌قدر پایین که به اندازه‌ی کافی از محلِ قبلی‌اش دور باشد. بعد، با صبر و حوصله شروع به گشتن کرد تا جای

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

مناسبی را برای خودش در نظر بگیرد. این‌طرف و آن‌طرف را به دقت بررسی کرد. به هرگوشه و کناری سر کشید. عاقبت کنج خلوتی را گیر آورد، شروع به تنیدنِ تار کرد. طولی نکشید که تورِ تازه‌ای برای خودش بافت و با خیال راحت روی آن لم داد. بقدری احساس سبکی و راحتی می‌کرد که حد و حساب نداشت. خیال می‌کرد تا حالا توی تاریکخانه‌ی تنگ و تُرشی بوده، مجال هیچ جنب‌وجوشی را نداشته و یکباره در بیابانِ وسیع و روشنی رها شده است. از این که تا امروز به فکرش نرسیده بود با این شِگِرد زودتر خودش را خلاص کند افسوس می‌خورد اما مرتب به خودش دلداری می‌داد: ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه‌اس!

***

هشت روز از تاریخِ رهایی آمیز محمود گذشت. در این مدت زندگی او دچار دگرگونی‌های عجیبی شد. روز اول و دوم به خیال این که برای همیشه از آن گنداب و از آن سلطه‌ی منفور نجات یافته است و می‌تواند زندگی بدون دغدغه‌ای داشته باشد، خوش بود. یکریز روی تور تازه‌اش قدم می‌زد؛ پُر شور و شوق به این‌طرف و آن‌طرف سر می‌کشید؛ فارغ از هر جار و جنجال به خودش می‌بالید که از یوغِ استعمار ننه‌اش خلاص شده است. واقعا هم دنیا به کامش بود. تورِ تازه، زندگی جدید، آسودگی خاطر و غذای لذیذ همه دست به دستِ هم دادند تا او با افتخار سرش را بالا بگیرد و داد بزند: زنده باد آزادی!

و به خودش بگوید: زندگی به همین می‌گن. نه مجبوری قرمساق باشی و نه از موعظه و امر و نهی و خطابه خبری هس!

اما این شادی و رهایی دیر نپایید، چون روزِ سوم هر قدر منتظر ماند، هیچ زنبور یا مگسی سراغش نیامد. اول متوجه وخامتِ اوضاع نشد، فقط خیال کرد به خاطر تغییر هوا تعدادِ مگس‌ها کم شده است؛ ولی خوب که

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

دقت کرد دید اتفاقاً تعدادشان از همیشه بیشتر است. دسته دسته به این‌طرف و آن‌طرف پرواز می‌کنند اما هیچ یک به سمتِ تور او نمی‌آید. خودش را دلداری داد: شاید قسمتم اینه گشنه بمونم. فردا تلافی‌شو درمی‌آرم اگه خدا بخواد!

فردا هم گره‌ای از مشکل باز نشد. در این روز حتا نتوانست یک زنبورِ زخم و زیلی مُردنی که گیج و ویج تا لبه‌ی تورش آمد را هم شکار کند. گرسنگی به جانش نیش می‌زد. بی‌طاقت شده بود. در نهایتِ تعجب می‌دید هرازگاهی سه‌چهار مگسِ تپل وزوزکنان از روی چاهک بلند می‌شوند، بی‌اعتنا به او از کنارش می‌گذرند. می‌روند بالا، به تورِ منیجه خانوم و ننه عنکبوت می‌چسبند. صدای ملچ‌ملچ دهان و سایشِ آرواره‌های آن‌ها که با لذت طعام را می‌جویدند، بیشتر دلش را ضعف می‌بُرد.

روزِ پنجم به خیال این که تورش را در محلِ مناسبی نگسترانیده، رهایش کرد. رفت گوشه‌ی دیگری تار تنید. این نقطه درست روبه‌روی تورهای ننه و آبجی‌اش بود؛ اما خیلی پایین‌تر؛ طوری که اگر سر بلند می‌کرد، قلمرو آن‌ها را که شکم داده بود می‌دید.

جابه‌جایی محل هم فایده‌ای نداشت. هیچ موجودِ جانداری سراغش نیامد. یک‌دو روز دیگر هم صبر کرد. بی‌نتیجه بود. در این مدت، نیمه‌های هر شب، در ظلماتِ مستراح، غرش ننه عنکبوت را می‌شنید که به منیجه خانوم می‌گفت: عاقبتِ عاق‌والدین شدن همینه دیگه. نفرینِ ننه گیراس. کو تا بلا سرش بیاد. این تازه اولشه. باس این‌قد گشنگی بکشه تا بمیره کوفتی!...

واقعاً هم که این چند روز گرسنگی کاملاً رمقش را چیده بود؛ طوری که کم‌کم دچار شک و تردید می‌شد: نکنه راس‌راسکی نفرینش گیراس، یقه‌مو گرفته؟!

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

او که در سراسر عمرش سعی کرده بود با خرافات میانه‌ای نداشته باشد، حالا مجبور بود باور کند نفرین ننه عنکبوت گیرا بوده است اما هنوز می‌خواست با این باور بجنگد.

روز هشتم بقدری گرسنگی فشار آورد که ناچار به خودش نهیب زد: گور پدرِ تو و هرچی مگس و زنبوره. بایس به فکرِ چاره‌ی دیگه‌ای باشم!

چاره‌ی دیگر این بود که به جای نشستن و انتظار کشیدن، برود دور و بَرِ سوسک‌ها و خرچسونه‌ها بگردد شاید از طرفِ آن‌ها چیزی عایدش شود. از تور پایین آمد. به سمتِ دو سوسک جگری‌رنگ که لای درزِ دیوار جا خوش کرده بودند رفت. سلام کرد. موس‌موس کرد بلکه تحویلش بگیرند و نزدیکش بیایند، اما آن دو محلِ سگ بهش نگذاشتند. طوری وانمود کردند که انگار اصلاً او را نمی‌بینند.

غرید: چه پُر فیس و افاده. مث ایکه از دماغ فیل افتاده‌ن!

راه‌اش را کژ کرد. آن طرف‌تر سوسک ماده‌ی چاق‌وچله‌ای گوشه‌ای خپ کرده بود و به آسودگی شاخک‌های بلندش را به‌هم می‌سایید. سوسک ماده هم فقط نگاهی به او انداخت و دوباره دست به کارِ آرایش خودش شد. حتا دو بچه سوسک هم که کنجکاوانه داخل هر سوراخ‌سنبه‌ای سر می‌کشیدند، به محض دیدن او، اول روبه‌رویش ایستادند و به حالت تهدیدآمیز شاخک‌هایشان را به‌هم ساییدند، بعد عقبگرد کردند و فلنگ را بستند.

آمیز محمود از خودش پرسید: اینا چشونه؟ انگار نه انگار منم آدمم!

ناگهان قهقهه‌ی چندش‌آور ننه‌اش را شنید. سر بلند کرد. او را دید که به منتهی‌الیه تورش چسبیده، از همان جا سرک کشیده، مشغول پاییدن او بود. همین که دید پسرِ ناخلفش نگاه‌اش می‌کند، دوباره قهقهه‌ی شادمانه‌ای سر داد و با صدایی رسا که توی مستراح طنین انداخت گفت: سزای نافرمونی

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

همینه دیگه. شدی یهودی سرگردون. کسی هم خایه نداره باهات همکلوم شه چه برسه به ایه که کمکت کنه!

و با لحنِ تهدیدآمیزی به منیجه خانوم گفت: می‌بینی؟ خیال می‌کنه سوسک‌ها عاشق چشم و ابروشن حالا می‌آن خودشونو قربونی‌ش می‌کنن، زرشک!...

و به دنبالش شیشکی آبداری کشید. منیجه خانوم با رنگِ روی پریده و چشم‌های نگران و غمگین، از آن بالا به برادرش زل زده بود. آمیز محمود از دیدن قیافه‌ی ناراحتِ آبجی‌اش و آن همه تُردی و شادابی که اسیر شده بود، دلتنگ شد. آهی کشید و به راه‌اش ادامه داد. اگرچه هنوز نگاهِ نگران منیجه خانم جلوی چشم‌هایش بود و قهقهه‌ی خنده و کلمات کوبنده‌ی ننه‌اش در کاسه‌ی سرش می‌پیچید.

***

دیگر برای آمیز محمود رمقی نمانده بود. مطمئن بود امروز یا فردا غزلِ خداحافظی را می‌خواند. مدت‌ها بود که هیچ نخورده بود. به همه جا سرکشیده بود. هفت‌هشت بار تور تنیده بود. جابه‌جا شده بود. تملقِ سوسک‌ها و خرچسونه‌ها را گفته بود. حتا یک‌دو مرتبه دور چند عقربِ گردن‌کلفت هم چرخیده بود؛ اما هیچ تاثیری نداشت. نه کسی همکلامش می‌شد و نه خُرده‌ای غذا بهش می‌داد. یواش‌یواش همه‌ی قوایش تحلیل رفت، آن‌قدر که دیگر نه می‌توانست بایستد و نه راه برود. آخرین دفعه فقط توانست با زحمت خودش را به طرفِ توری که این اواخر تنیده بود بکشاند و بدن خشک شده از گرسنگی‌اش را روی آن بیندازد. از شبِ گذشته هم دچار بلای تازه‌ای شده بود. هر چند دقیقه یکبار بدنش گُر می‌گرفت. داغ می‌شد. هوش از کله‌اش می‌رفت. شروع می‌کرد به پرت و پلا گفتن؛ آن‌هم با صدای ضعیفی که انگار از ته چاه بلند می‌شد. بعد، یکهو تبش پایین می‌آمد. بدنش یخ می‌کرد. شروع می‌کرد به لرزیدن. و در همه حال صدای وزوزِ مگس‌ها را

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

می‌شنید. تلاش می‌کرد آن‌ها را ببیند. گاهی چشم‌هایش سیاهی می‌رفت؛ هیچ نمی‌دید جز تاریکی. گاهی هم فقط نقطه‌های لرزانی را می‌دید توی هوا؛ بعضی وقت‌ها هم علنی می‌شنید مگسی به تنهایی، پرپرزنان از کنارش می‌گذرد؛ رو به بالا می‌رود و لحظه‌ای دیگر صدای پروازِ دسته‌جمعی‌شان را می‌شنید.

از خودش می‌پرسید: این همه مگس می‌روند آن جا چکار؟!

و ننه عنکبوت و منیجه خانوم را در نظر مجسم می‌کرد که شاد و شیرآسا میان گله‌ی مگس‌ها افتاده‌اند و از سَرِ سیری فقط چاق‌ترها و جوان‌ترها را برای خوردن انتخاب می‌کنند. دلش می‌خواست می‌توانست برود بالا، از نزدیک سفره‌ی گسترده‌ی پُر نعمت‌شان را ببیند اما به اندازه‌ای بی‌رمق شده بود که حتا حال نداشت سرش را بالا بگیرد و از همان زیر، تورِ خانواده‌اش را نگاه کند. دایم پلک‌هایش روی هم افتاده بود. آشکارا حس می‌کرد شکمش به پشتش چسبیده است. بدنش بقدری ضعیف شده بود که گاهی دچار رعشه‌های ریزی می‌شد.

در این حال بود که ناگهان صدای آبجی‌اش را شنید. بسختی پلک باز کرد. دید او پایین آمده، کنارش ایستاده است. غمگین نگاه‌اش می‌کند. لب باز کرد تا علتِ آمدنش را بپرسد. هر قدر سعی کرد، هیچ کلمه‌ای از دهانش بیرون نیامد. فقط آرواره‌هایش بی‌صدا باز و بسته شد. انگار هوا را گاز می‌زد. اشک از چشم‌های منیجه خانوم سرازیر شد. با صدای بغض‌آلودی جیغ کشید: وای، خدا مرگم بده واسه‌ی حال و روزت، داداشِ بی‌کَسِ بدبختم!

و های‌های زیرِ گریه زد. کنار آمیز محمود نشست و یک دلِ سیر اشک ریخت. کمی که آرام شد، گفت: می‌دونی چیه داداش جون! واسه‌ت پیغوم آوردم. ننه قول داده اگه شرط و شروط‌شو قبول کنی اجازه می‌ده برگردی مث سابق پیش خودمون زندگی کنی. البته بگم ها، خودش که

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

راضی نبود. اون‌قده من عزوچز کردم و به دست و پاش افتادم که عاقبت رضا داد بیام باهات شرط ببندم!

آمیز محمود با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد، پرسید: چه پیغومی؛ چه شرطی. نکنه می‌خواد دوباره بیام جاکشی‌شو بکنم؟

: راستش همینه که می‌گی. گفته اگه بیایی به حرفاش گوش کنی از سر تقصیراتت می‌گذره. نفرین‌شو پس می‌گیره و می‌ذاره هرچه دلت می‌خواد غذا بخوری. شرط بعدیش هم اینه که چون تو دیگه یه‌پا مرد شدی، می‌باس هر وقت دستور داد، بری باهاش جفت شی!

آمیز محمود با شنیدن این حرف یکباره صحنه‌ی جفتگیری‌های ننه‌اش در نظرش مجسم شد که چطور بعد از آن همه شور و التهاب، بعد از این که کاملاً ارضاء می‌شد، ملچ‌ملچ‌کنان می‌افتاد به جانِ نرهای بیچاره و پاره‌پاره‌شان می‌کرد. تجسم این صحنه ستون فقراتش را لرزاند. چندشش شد. به خودش نهیب زد. ضعف و بیحالی را از یاد برد. پا شد و زهرخند روی پوزه نشاند. غرید: دیگه هر وقت نداره. بگو یه مرتبه حالی بهش بده و بعدش بمیرا!

و رو به بالا داد زد: کثافتِ فرهادکُش!

منیجه هراسان شد. لب گزید. با چشم و ابرو اشاره کرد آرام بگیرد. تندتند گفت: خب چاره‌ای نداری. این جور از گشنگی بمیری خوبه یا دلی از عزا درآری؟ بذار نفرین‌شو پس بگیره تا از این بدبختی خلاص شی!

آمیز محمود غرید: کدوم نفرین؟ این حرفا چیه؟ همی سادگی و زودباوری تو شیرش کرده تا هر غلطی می‌خواد بکنه. اگه تو هم جلوش درمی‌اومدی جرأت نمی‌کرد این جور واسه‌مون چُس‌چُس کنه!

منیجه خانوم لب و لوچه‌اش را جمع کرد. قهرآمیز پرسید: یعنی می‌خوای بگی منم می‌باس خودمو سپر لعن و نفرینش کنم که مثِ تو بشم؟

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

: چقد خِنگی تو. اون اگه دعاش مستجاب می‌شد که دیگه لزومی نداشت دور و بَرِ من و تو موس‌موس کنه و دُم بجنبونه. دعا می‌کرد همیشه جوون بمونه و هر چن‌تا نری رو که می‌خواد واسه‌ش از غیب بفرسن. دیگه احتیاجی به این همه خواهش و دعوا نبود که!

چشم‌های منیجه خانوم از تعجب گِرد شد. با صدایی خفه پرسید: اگه نفرین نیس پس چیه. پس چرا این بلا سرت اومد؟!

آمیز محمود قاطع و کوتاه جواب داد: کلک. فقط کلک. من‌م دوسه دفعه خرافاتی شدم خیال کردم راس‌راسی گیرِ نفرین افتادم. ولی خوب که دقت کردم دیدم همه‌ش کلکه. اون روزِ دومی که تازه از پیش‌تون رفته بودم یادته؟... بگو ببینم تو پا شده بودی این‌ور و اون‌ور دنبال چی می‌گشتی، چی براش جمع می‌کردی؟

منیجه، لحظه‌ای به فکر فرو رفت. بعد با تردید جواب داد: هیچی، فقط منو فرستاد کمی واسه‌ش خِرت و پِرت جمع کنم. اونم چیزای قِر و قاطیِ به درد نخور؛ از ان و گُه خرچسونه و مورچه گرفته تا لکه‌ی شاشِ خشکیده‌ی آدما و هزار کِت و کثافتِ دیگه!

یک‌مرتبه لب از گفتن بست و در خودش فرو رفت؛ انگار به سفر دور و درازی رفته باشد. لحظه‌ای گذشت. بعد، چشم‌هایش برق زد. پُر شور و شگفت‌زده گفت: مث ایکه راس می‌گی. آخه بعد از اون که خِت و خُردها را جمع کردم بهش دادم سرِ مگس‌ها پیدا شد. ننه آت و آشغالا رو رو تورِ خودش یه گوشه جا جمع کرد، کمی‌شو خورد و کمی دیگه‌شو دست‌مالی کرده گذاشته. همی که وزوز مگس یا زنبوری رو می‌شنفه که داره این پایین می‌پره، یا هر جونورِ دیگه‌ای که نزدیکِ تو می‌شه یا تو نزدیک‌شون می‌شی، زودی ماتحت‌شو می‌کنه طرف اونا و بوهایی بیرون می‌ده که هر کدومش یه جورِ دیگه‌س!

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

آمیز محمود حرفِ او را برید: آره، دقیقاً همینه. من‌م متوجه بو شده‌م؛ ولی هرچی می‌خوام خودمم این‌جور بوهایی ول بدم نمی‌شه. آخه نمی‌دونم چی‌ها رو قاطی کرده خورده و چه لِمی داره که من و تو بلد نیستیم. ولی هرچه هس با همی بوها و آت و آشغالا تونسته همه‌ی جونورا رو طرفِ خودش بکشونه!

منیجه گفت: خب حالا نفرین نه، کلک؛ چه فرقی می‌کنه. تو که حریفش نمی‌شی، باطل کردن جادو جنبل هم که بلد نیستی. پس می‌خوای چی‌کار کنی... می‌خوای از گشنگی بمیری؟

: نه، راستش درسته خودم حدس می‌زدم همچی کلکی تو کاره، ولی انگار منتظر بودم حسابی مطمئن شم. حالا که خیالم راحت شد، می‌بینم دیگه جای من تو این مستراح نیس. باس برم جای دیگه‌ای رو پیدا کنم. چون هر نقطه‌ی این‌جا که باشم از دوز و کلکش در امون نیستم. می‌رم می‌گردم؛ محل مناسبی که گیرم اومد میام دنبالت، تو رو هم با خودم می‌برم!

منیجه خانوم ذوق کرد. دست دور گردنِ برادرش انداخت. چند ماچِ درشتِ آبدار از سر و صورتش کرد و گفت: آخ فدات شم داداش جون. به خدا من‌م دیگه ذله شدم. کفرم دراومده. می‌دونم خیلی وقته بالغ شدم. دلم واسه‌ی جفت لک زده؛ ولی این بی‌پیر هی من‌و سر می‌دوونه. امروز و فردا می‌کنه. از این‌جا که نجات پیدا کنم اولین کارم اینه یه نرِ جوون خیلی خوشگل گیر بیارم!

آمیز محمود ریشخندکنان پرسید: تا مثِ ننه‌مون بعد از این که حسابی کیف کردی بخوریش؟

منیجه تند جواب داد: نه. نه خدا شاهده. همه‌ی عنکبوتا که نراشونو نمی‌خورن!

آمیز محمود سر تکان داد: تا ببینیم. اگه چه از قدیم و ندیم گفته‌ن عاقبت گرگ‌زاده گرگ شود!

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

: مگه خودتم گرگ‌زاده نیستی، پس چرا گرگ نشدی؟

آمیز محمود مهربانانه خندید: ای بدجنسِ حاضرجواب. تو هم آتشپاره‌ای بودی و نمی‌دونستیم ها!

و اضافه کرد: پس منتظر باش برگردم. به امید یه زندگی شاد و آزاد!

منیجه خانوم هم تکرار کرد: به امید یه زندگی شاد و آزاد!

بعد، خواهر و برادر با هم وداع کردند. در حالی که منیجه خانوم اشک در چشم غلتانده و دست به دعا بلند کرده بود، آمیز محمود از تور پایین آمد و راهِ درِ مستراح را در پیش گرفت. اگرچه گرسنگی دراز مدت بکلی شیره‌ی جانش را مکیده بود و نای حرکت نداشت اما امید به زندگی بهتر او را به جلو می‌راند.

به‌سختی از کنار پرده بیرون خزید. قدم در حیاطِ کاروانسرا گذاشت. هوای تازه وجودش را نوازش داد. لحظه‌ای ماند تا نفسی تازه کند. روشنایی بیرون نشاط‌انگیز بود. نگاهی به اطراف انداخت. قسمتی از آسمان ابری بود. پاره‌های ابر نیمی از خورشید را در خود پوشانیده بود. زمین و دیوارها به رنگِ زردِ غبارگرفته‌ای بود. کاروانسرا پُر بود از خر و گاو و قاطر. چند مرغ و خروس و تعدادی هم گوسفند این گوشه و آن گوشه می‌پلکیدند.

آمیز محمود دقیقاً همه جا را نگاه کرد تا محلِ دلخواه‌اش را بیابد. آن سمتِ حیاط، اتاق بزرگِ بی‌در و پیکری بود که انگار به عنوان انبار یا آغل زمستانی ازش استفاده می‌شد. به نظر مناسب می‌رسید. راه افتاد. باید از عرضِ حیاط می‌گذشت. راه دور بود و ناهموار. تپه‌های پِهِن و تکه‌های کلوخ و لکه‌های شاشِ حیوانات و از همه مهمتر، ضعفِ بدن، مجبورش می‌کرد به زحمت و خیلی کُند پیش برود. هنوز وسطِ حیاط نرسیده بود که از نفس افتاد. صبر کرد تا کمی خستگی از تن بگیرد. ناگهان قاطرِ بزرگی مثل عزراییل جلویش ظاهر شد. قاطر، پوزه به زمین می‌سایید و باد در بینی انداخته بود. سر تکان می‌داد و پیش می‌آمد. آمیز محمود سعی کرد خودش

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

را از سرِ راهِ او کنار بکشد. چند قدم به این‌طرف رفت. چند قدم به آن‌طرف رفت؛ اما قاطر آن‌قدر بزرگ بود که سایه‌اش همه‌ی راه‌های فرار را در خود می‌پوشاند. آمیز محمود وحشت کرد. داد زد: آهای نره‌خر یواش!...

اجل مهلت نداد اعتراضش را تمام کند. سُمی به اندازه‌ی کوه روی سرش فرود آمد.

قاطر که گذشت، از آمیز محمود چیزی باقی نمانده بود جز چند پَرَه پوسته‌ی خشکیده‌ی بدنش و زردآبی که به زمین چسبیده بود.

۱۳۷۵/۵/۱۲

۱۳۷۶/۳/۲۰

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

هاجر

تُکِ گرما شکسته بود؛ سکوتِ محزونِ گورستان هم کمک می‌کرد بیشتر تمرکز کند. قدم که برمی‌داشت، بی‌آن که بداند، مراقب بود پا رو سنگِ قبرها نگذارد؛ تو چاله‌ها نیفتد و راه را اشتباه نرود. عادتش بود، هر روز بعدازظهر، نه همه‌ی هفته البته، روزهای خلوت اغلب، مثل جمعه‌ها، شنبه‌ها؛ همین که هوا کمی رو به خنکی می‌رفت از خانه می‌زد بیرون؛ سعی می‌کرد از مسیری برود که خلوت باشد تا به قبرستان برسد. قبرستان، بهترین جا بود برای فکر کردن، برای پَر و بال دادن به خیال؛ فقط قارقارِ کلاغ‌ها را می‌شنید تو آسمانِ آبی، شاید هم با لکه‌لکه‌های کوچک و سپیدِ ابر؛ یا مویه‌ای از نجواها، التماس‌ها و شکایت‌های زنی، کومه‌ی چادرسیاهی که رو گورِ عزیزش خم شده بود و با سوزِ دل از تنهایی‌هاش حرف می‌زد، حرف‌زدنی آهنگین که تا عمقِ وجودِ شنونده نفوذ می‌کرد؛ می‌انداختش یادِ همه‌ی عزیزهای از دست رفته‌اش.

درخت‌های سرو و کاجِ سبز اما اغلب گردوغبار گرفته، زمینِ زردی که نقطه‌نقطه از لابه‌لای گورها سر کشیده بود، گیاه‌های تُنُکِ خودرو، شعرهای دلگیرِ رو سنگ‌ها که همه از حسرت، از خاطرات و نیستی حکایت

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

می‌کردند، فضای جذابی ایجاد می‌کرد تا او را غرق کند تو حال و هوای رُمانی که مشغول نوشتنش بود. بنیانش را بر فقر و تأثیرهای متفاوتی که رو اشخاص مختلف می‌گذارد بنا کرده بود؛ از محرومیت‌ها و نکبتی که گریبان‌گیرشان می‌شود تا کشانیدن‌شان به کارهای خلاف و خیلی مصیبت‌های دیگر؛ که در نتیجه باعث مجازات و نابودی‌شان می‌شود، هر یک به‌شکلی؛ همه در خانه‌ای قدیمی. هاجر، زنی که شوهرش برای پیدا کردن کار در شهرهای دور گم‌وگور شده، بعد که دخترِ نوزادش را از دست می‌دهد، ناخواسته به منجلاب فساد می‌غلتد. حسین‌آقا، یکی دیگر از مستأجرها که رو به قاچاق برده، به مرگی ناخواسته دچار می‌شود. حشمتِ نقاش خودش را می‌سوزاند و چند نفری هم به علت‌های دیگر می‌میرند؛ اما سراسرِ داستان سیاه نیست. ثروتِ نوخاص، مالکِ خانه مدام زیاد و زیادتر می‌شود؛ بتول، دخترِ حسین آقای معدوم از ذلت به نعمت می‌رسد؛ در خانواده‌ی اسکندر، از اول تا آخر ایمان، احترام و محبت موج می‌زند و از همه مهمتر، عشق هست. عشقِ پری، خواهرزنِ اشرفِ بنا به گروهبانی که رفته است جبهه. آن‌هم چه عشقِ پاک و عمیقی!

اسمش را گذاشته بود (سایه‌های ناگزیر). چیزی به پایانش نمانده بود و گورستان اجازه می‌داد بی‌آن که با موانعی برخورد کند، مثل دیدنِ آشناها و احوال‌پرسی‌های اجباری، مثل شنیدنِ سروصدای ماشین‌ها، رفت و آمدِ مردم، ازدحامِ فروشنده‌ها و در مجموع، هیاهوی پریشان کننده‌ی زنده‌ها، به آنچه نوشته بود و می‌خواست بنویسد دقتِ بیشتری کند؛ از زاویه‌های مختلف ببیندش؛ بخش‌هایی‌اش را مجسم کند و....

داخل که می‌شد، طوری مسیرش را تنظیم می‌کرد که به یکایکِ کسانی که می‌شناخت سری هم زده باشد. نزدیک‌ترین، قبرِ پدرش بود، با ابهت، با احترام هنوز، حتا بعد از گذشتنِ سی سال از مرگش؛ بعد، قبرِ مادر، که هروقت می‌رسید، بعد از سلام، بعد از فاتحه، فراموش می‌کرد دیگر واقعاً

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

موهاش نه سیاه، نه فلفل‌نمکی، یکپارچه برفی شده؛ شروع می‌کرد شوخی باهاش، سر به سر گذاشتنش؛ طوری که انگار نه که سال‌هاست از دستش داده، سال‌هاست دیگر مادری نیست که مدام قربان‌صدقه‌اش برود، نازش را بکشد، دور و برش بپلکد و اندازه‌ی هزار نفر محبت‌بارانش کند. و دورترین، آخرین، قبرِ دوستِ دورانِ جوانی‌اش بود؛ حشمت، دوستی که بر اثر تصادف کشته شده بود، آن‌هم خارج از شهر، موقعی که رفته بود دنبال خواهرش، معلمِ یکی از روستاها تا در بازگشتش تنها نباشد.

رسیدن به قبر حشمت، یعنی سپری شدنِ دوسه ساعت پیاده‌روی، سپری شدنِ دوسه ساعت فکر کردن؛ یعنی اعلامِ پایانِ روز، که معمولاً خورشید رفته بود آن‌طرفِ دیوارِ گورستان، جایی که دیده نمی‌شد، فقط بازتابِ کمی از نورش، لایه‌های زیرینِ ابرها را اگر بودند، تغییر می‌داد، به رنگِ خون، به رنگِ آتش و به رنگِ لیمو.

از دور، هیأتِ دو زن را دید، نشسته بودند دو طرفِ قبرِ کناریِ حشمت. اهمیت نداد. نزدیک که شد، رایحه‌ی گلاب به دماغش خورد. رو پاهاش نشست، پنجه به سنگ گذاشت؛ چشم دوخت به نوشته‌ها و لب جنباند. کمی مکث کرد؛ کمی سعی کرد صورتِ حشمت را، خاطره‌هایی از او را زنده کند. فاتحه‌ی دوم را هم خواند، آماده شد بلند شود که زنی که پشتش به او بود پرسید: ساعت چنده!

نگاهی به ساعت انداخت و بی‌آن که سر برگرداند جواب داد: شیش!

زن از او نپرسیده بود؛ صدا را که شنید، جا خورد؛ نیم‌چرخی زد ببیند کیست. ناگهان بلند شد؛ ذوق‌زده سلام کرد. پرسید: شمایین؟!

او هم بلند شد. جوابِ سلامش را داد. نگاه‌اش کرد، نزدیک به سی سال داشت، بلند و پُر گوشت، با صورتی بیضی شکل، سبزه. زن متوجه نگاهِ سرگردانش شد. با همان شوق و ذوق، با همان صمیمیت پرسید: نمی‌شناسی؟ منم، دخترِ خاله هاجر!

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

: دخترِ خاله هاجر!!!

هاجر را دید، کوتاه و پُر، سرخ و سفید با موهای بور؛ هاجری که از ته دل می‌خندید، می‌گفت، تخمه می‌شکست، می‌رقصید، شور و نشاط می‌پراکند موقع عروسیِ بتول؛ و هاجری که محزون بود، دردمند بود، درهم شکسته، ناامید، پشتِ میله‌ها، در انتظارِ مرگی فجیع. این همه تصاویر به آنی از نظرش گذشت، در فاصله‌ی کوتاه شنیدن و بی‌درنگ سر به تأیید تکان دادن، لبخند زدن؛ جواب دادنِ: چطور نمی‌شناسم؟

می‌شناخت، شناختی که گیجش می‌کرد، گُمش می‌کرد، تو یادها، تو خاطره‌ها، تو کوچه پسکوچه‌های بی‌انتها و پُر از سایه‌های جستجو؛ اما این همه باعث نشد بلافاصله و بی‌اراده نپرسد: این‌جا چه می‌کنی؟

دختر از این سوال جا خورد، حتا انگار رنجید: این‌جا چه می‌کنم؟!.. مگه نمی‌دانی، همه‌ی کَسَم این‌جاست!

نگاه‌اش به سمتی که او اشاره می‌کرد کشیده شد؛ به قبر. سعی کرد نوشته‌ی روش را بخواند. هاجر نبود؛ اصلاً اسمِ زن نبود. بیشتر گیج شد. طوری که دختر هم متوجه‌اش شد. با وجودِ این، خودش را از تک‌وتا نینداخت؛ خدابیامرز گفت؛ حال و احوال کرد؛ هم با او و هم با دختری که همراه‌اش بود. هر دو جوابش را دادند؛ اما دیگر نه با شور و شوقِ لحظاتِ قبل، نه با آن همه صمیمیت و یگانگی. با تردید، که به آنی آمده بود و تندتند سایه می‌گستراند؛ با ایجادِ فاصله‌ای که به سرعت بیشتر و بیشتر می‌شد.

نماند تا آشناییِ صمیمانه تبدیل به بیگانگی کامل شود. شتاب‌زده خداحافظی کرد. راه افتاد؛ اگرچه مطمئن بود دخترها پشتِ سرش هنوز نگاه‌اش می‌کنند؛ هنوز دچار تردیدند. خودش هم مشکوک شده بود: هاجر، هاجر.... قبرِ هاجر مگه این‌جاست؟... مگه گذاشتن این‌جا باشه؟... چطور نمی‌دانستم، من که خودم دفنش کردم!...

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com

www.takbook.com

ذهنش سخت مشغول بود. قدم برمی‌داشت بی‌آن که جلو پاش را ببیند؛ بی‌آن که توجه به راهی که در پیش گرفته بود داشته باشد؛ بی‌اعتنا به زمان که سریع سپری می‌شد؛ به هوا که رو به تاریکی می‌رفت. پرسش و شادی یکباره به جانش ریخته بود؛ شادی آمیخته به غمِ دیدار با دختر یکی از نزدیک‌ترین کسانش؛ کسی که در هاله‌ای از ابهام مانده بود هنوز؛ مکرر شکل می‌گرفت و رنگ می‌باخت. و متعجب از این که چرا نمی‌تواند ثابت نگه‌اش دارد؛ چرا این‌طور سرگردانش کرده است.

به خانه که رسید، چراغ‌ها را روشن کرده بودند. بو نعناداغ همه جا را پُر کرده بود. مژده داد: دخترِ هاجر را دیدم!

زنش پرسید: هاجر؟... کدام هاجر؟!

دخترش هم مثل مادر، زانوبه‌زانوی او، رو فرش، کنارِ تلی از سبزیِ پاک نکرده، منتظر، نگاه‌اش کرد. جواب داد: هاجر، همسایه‌ی نوخاص، زنِ اصغر؛ همان که تو رمانِ سایه‌های ناگزیر هست!

زن، حس کرد ناگهان چیزی به درونش چنگ زد؛ قلبش فرو ریخت. تعجب کرد. نگران پرسید: مگه هاجر واقعیه؟... مگه دختره همان موقع که نوزاد بود نمُرد؟...

مرد، تکان خورد.

۲ دی‌ماه ۱۳۹۱

This document was created using SOLID CONVERTER PDF To remove this message, purchase the product at www.SolidDocuments.com